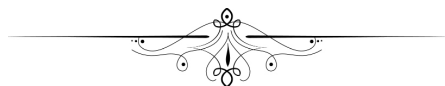


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



سرشناسه	: حاتمی، مسعود، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: کرنج/نویسنده مسعود حاتمی.
مشخصات نشر	: تهران: کانیا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۱۱۰ ص، ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-600-6613-03-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی – قرن ۱۴
	: Short stories, Persian – 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۰۱۲
رده بندی دیویی	: ۸۷۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۷۰۸۸۵۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا



انتشارات کانیا

عنوان: کرنج

نویسنده: مسعود حاتمی

حروف چینی: مسعود حاتمی

ویراستار: آرزو تجلی

طراح جلد و صفحه آرا: علیرضا خورسندی

ناظر فنی: علیرضا خورسندی

ناشر: کانیا

شمارگان: ۵۰۰ نسخه / چاپ اول ۱۴۰۰

چاپ و صحافی: ایران کهن

بها: ۵۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۱۳-۰۳-۱

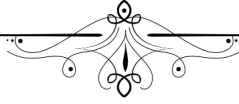
نشانی: ستارخان، خیابان جهانی نسب، خیابان حدادی، کوچه دوم غربی، پلاک ۱، واحد ۱

ایمیل: kanyarpublisher@yahoo.com

تلفن: ۴۴۲۵۶۰۹۸

صفحه رسمی اینستاگرام: kanyarpublisher

گرنج



نویسنده: مسعود حاتمی

فهرست داستان‌ها

۹.....	بهادر.....
۳۱.....	کسب و کار بابا رحمان.....
۴۵.....	کرنج.....
۹۳.....	احمد من.....

بہادر

روز اول

انگار که همه سوزِ سرمایِ آذرِ امسالِ تهران را ریخته باشند توی میدان بنی‌هاشم، کارگرهای روزمزدی که معمولاً اول صبح دورتادور میدان چشم‌انتظار رسیدن روزی‌شان هستند، امروز از نصف هم کمتر شده‌اند. بیشترشان یک روز بیکاری را به لرزیدن دور میدان ترجیح داده‌اند و وقتی سر از زیر لحاف بیرون آورده و سوز و سرمایِ امروز روی صورتشان نشسته، با خودشان گفته‌اند «اصلاً امروز کار کجا بوده که کسی بخواهد ما را اجیرش کند»، و دوباره سریده باشند زیر لحاف.

اما حکایت این ده پانزده نفری که دور میدان به خود می‌لرزند، حتماً حکایت جیب خالی است و شکم گرسنه. از این ده پانزده نفر، شش هفت نفری در ضلع شمالی میدان، کنار لچکی درختکاری شده جمع شده‌اند و آتش پُرشوری در یک پیت حلبی جور کرده و دورش حلقه زده‌اند. چند نفری هم زیر طارمی راسته کاشی‌فروش‌های ضلع جنوبی میدان دور هم کز کرده‌اند، کلاه‌های‌شان را تا روی گوش و ابروها پایین کشیده‌اند و دست‌ها را در جیب شلوار یا بالاپوششان فروبرده‌اند.

دو نفر دیگر هم کنار تیر برقِ بتنی کاشته‌شده در شرق میدان منتظرند: یک جوانک ریغو که چمباتمه زده، دست‌هایش را جداجدا در خم داخل زانوهایش فروبرده، و یک جوان بیست و بیست‌وپنج‌ساله که دست‌به‌سینه کف پاپوش راستش را به تیر بتنی تکیه داده و هر از گاهی با چرخاندن گردنش، بالا و پایین میدان را می‌پاید.

جوان کلاهی بر سر نگذاشته تا شاید موهای پرپشت و مجعدش بیشتر به چشم بیاید. یک ساک ورزشی مشکی رنگ هم که رویش به انگلیسی نوشته «آدیداس» کنار پای چپش به چشم می خورد.

جوانک ریغو درحالی که با همان شمایل روی پنجه پاهایش، بدون آنکه از زمین جدا بشوند، عین فنر بالا و پایین می کند، با دوران گردنش به سمت تیر برق نگاهی ملتسمانه به جوان می کند:

- دایی بهادر به خدا یخ کردم، یه سر برم کنار آتش؟

بهادر مرادی بچه محله صوفیان بروجرد که اثر آن سوز صبحگاهی را تنها در سرخی نوک دماغ و لاله های گوش هایش می توان دید، با رهانیدن پای متکی به تیر و فروبردن دستها در جیب کاپشن پف کرده اش همچنان که دورتادور میدان را می پاید می گوید:

- ماخای مِثِ دیروز ضایت کنن! آتش ماخوای تونم باید یه چی بُری. دس خالی بُری، رات نمی یَن؟ و درحالی که متوجه ورود پاترول دو در سبزرنگی می شود که از سمت شمال میدان با صدای نکره اش وارد میدان می شود، ادامه می دهد:

- ماخای بُری ببرد ای دور ور چویی، کارتونی پیا کو، وا خویت بُر؟

پاترول دو در سبزرنگ، با ورود به میدان سرعتش را کم کرده آرام از جلوی کارگرهایی که جلوی راسته کاشی فروشها ایستاده اند رد می شود. بهادر همچنان که چشم از پاترول برنداشته دوباره دست به سینه پای راستش را به تیر برق متکی می کند و با دور گرفتن پاترول به سمت خودش زیرچشمی شش دانگ حواسش را متوجه راننده پاترول می کند و در گذر لحظه ای پنجره جلو، مرد میان سال عینکی ای را می بیند که او هم در آنی سرتاپای بهادر را برانداز می کند.

پاترول از کنار منتظران دور آتش رد می شود. و در شروع دور دوم به گرد

۱. می خواهی مثل دیروز ضایت بکنن.

۲. آتش می خواهی، تو هم باید چیزی ببری. دست خالی بروی راحت نمی دهند.

۳. می خواهی بروی بگرد این اطراف چویی، کارتونی پیدا کن با خودت ببر.

میدان که دیگر معلوم شده در این صبح سرد به منظوری گذارش به دور میدان بنی‌هاشم افتاده، با هجوم همه‌نفره منتظران دور آتش و منتظران زیر طارمی راسته کاشی‌فروش‌ها مجبور به توقف می‌شود.

منتظرانی که سرعت بیشتری دارند و زودتر خودشان را به پاترول رسانده‌اند کنار در راننده کُپه شده و باقی هم به طرف در شاگرد هجوم برده با بالا و پایین پریدن سعی می‌کنند خودشان را در چشم راننده جا کنند.

بهادر اما از جایش جم نخورده و تنها از دور می‌بیند که راننده شیشه سمت خودش را پایین آورده و پس از گفت‌وگوی کوتاهی با منتظران مجدداً به آرامی حرکت می‌کند. با حرکت پاترول، منتظرانی که پشت در شاگرد بودند به دنبالش به حرکت درمی‌آیند و جوانک ریغو هم که در میان آنهاست جدای از جمع، میدان را میانبر کرده جلوتر از پاترول که به سمت بهادر می‌رود، به بهادر رسیده، و هن‌وهن کنان می‌گوید:

- دایی، ای یارو موآ ده تم، اما بچه‌ها وش گفتن دوازده تم کمتر نمیش!

با توقف پاترول جلوی پای بهادر، منتظرانی که به دنبالش روانه شده بودند با فاصله‌ای متوقف شده و جلوتر نمی‌آیند. راننده میان سال که پس از درنگی مطمئن می‌شود بهادر از جایش جم نمی‌خورد، دولا شده شیشه سمت شاگرد را پایین می‌کشد. بهادر خودش را از تیر برق جدا کرده داخل پنجره پاترول سلامی زیرزبانی می‌کند. راننده هم بعد از جواب سلام می‌گوید:

- شما چند می‌گیری؟

- همونی که همه می‌گیرن.

- همونی که همه می‌گیرن یا همونی که دور میدون بنی‌هاشم می‌گیرن؟

- فرقش چیه؟

- الان همه‌جا کارگر روزمزد ده تومنه.

- اما ما اینجا دوازده تومن کمتر نمی‌ریم سر کار.

مرد میان سال نگاه خریدارانه دیگری به بهادر کرده و بدون گفتن چیز دیگری

آرام به حرکت درمی‌آید. با حرکت او گروه منتظران در تعقیب و گروه منتظرانی که آن طرف میدان با راننده چانه زده بودند با هجوم دوباره به سمت او، پاترول را در کنار پیت حلبی که حالا شراره‌های آتشش هم از رمق افتاده بود محاصره کرده بعضی‌شان با بالا و پایین پریدن سعی می‌کنند راننده را متوجه خود کنند.

مرد میان‌سال، پس از توقف کامل از پاترول پیاده شده و با صدای بلند می‌گوید:

- من دو نفر بیشتر نمی‌خوام، ده تومن هم بیشتر نمی‌دم.

و درحالی‌که با نگاه خریدارانه‌ای تک‌تک منتظران را از نظر می‌گذراند ادامه

می‌دهد:

- گفته باشم کارم هم سنگینه، طولم بکشه باید اضافه‌کاری کنید که البته مزدش

سواس.

جوانک ریغو، که او هم همراه منتظران در تعقیب، حالا به کنار پاترول آمده فریاد

می‌زند:

- مزد اینجا رو فقط دایی بهادرم معین می‌کنه، اونم یک کلام.

مرد میان‌سال بدون توجه به حرف‌های جوانک ریغو به برانداز کردن منتظران

ادامه می‌دهد. بهادر که حالا دوباره با کفِ پاپوشِ راستش به تیر برق متکی شده،

با بالا زدن آستین کاپشن پف‌کرده‌اش نگاهی زیرچشمی به ساعت کامپیوتری‌اش

می‌کند. ساعتی که خواهر بزرگ‌ترش، مادر همین جوانک ریغو، پارسال از سفر حجی

که به نیابت از مرحوم پدرشان رفته بود برایش به سوغات آورده بود. صفحه مستطیلی

ساعت هشت‌وچهل‌وهشت دقیقه را نشان می‌دهد.

سوز و سرما و شکم گرسنه و گذر دقایقی که هرکدامشان خالی بودن جیب را

بیشتر به رخ می‌کشد.

بهادر توجهش را از مرور گذشت زمان برگرفته به منتظرانی که به هر ترفندی

سعی در نمایاندن خودشان به مرد میان‌سال دارند نگاهی می‌کند. سوز و سرما، شکم

گرسنه و جیب خالی!

بهادر، همچنان متکی به تیر برق، با صدایی که در خلوتی صبح میدان بنی‌هاشم

حتماً به گوش مرد میان‌سال و منتظران هم می‌رسد، می‌گوید:

- ساعتی هم از وقت گذشته. اگه کسی میلشه می‌تونه امروز رو با ده تومنم بره سر کار.

و وقتی متوجه نگاه مرد میان سال به خودش می‌شود از همان فاصله، رخ در رخ او می‌گوید:

- اما من خودم با کمتر از دوازده تومن نمی‌رم سر کار.

مرد میان سال که حالا معلوم شده بلد کار است و می‌داند دنبال چه کسی می‌گردد، بدون توجه به هیاهوی اطرافش که هریک با آهنگی تنها جمله «مهندس من بیام. مهندس من بیام» را تکرار می‌کنند. سوار پاترول شده در نگاه راسخ بهادر مجدداً میدان را دور زده جلوی پای بهادر توقف می‌کند:

- آقا بهادر خودت یکی از این بچه‌ها رو وردار بریم.

بهادر با مکث نگاهش در چشم‌های مرد میان سال که از پشت شیشه‌های عینک سیاه کائوچویی‌اش مطمئن به قبول دوازده تومن می‌نماید ساک ورزشی‌اش را برداشته در حال باز کردن در پاترول فریاد می‌زند:

- شاپور بدو بیا.

مرد میان سال با دیدن شاپور از پشت رُل آرام می‌گوید:

- کار من سنگینه، این پسره از پشش بر نمی‌آد. برق ساختمان رفته ما هم یه کار ضربتی تو طبقات داریم. امروز باید جور بالا بر را بکشید.

بهادر درحالی که روی صندلی مستقر می‌شود می‌گوید:

- راضیی تون می‌کنیم.

مرد میان سال می‌گوید:

- پیاده شو رفیقت بره عقب.

بهادر درحالی که خودش را به سمت دنده سُر می‌دهد، می‌گوید:

- دوتامون جلو جا می‌شیم، زودتر بریم تا وقت نگذشته.

دقایقی بعد، پاترول دو در سبز رنگ، داخل خیابان بوستان ششم پاسداران پیچیده و جلوی یک ساختمان جنوبی در حال ساخت متوقف می‌شود. بهادر، به محض پیاده

شدن و قبل از عبور از درِ ماشین‌روی موقتی که با پروفیل‌های فلزی و ورق گالوانیزهٔ مستعمل سر هم شده است، چشم‌هایش به تابلوی زردرنگی می‌افتد که با مفتول به چهارچوب درِ موقت وصله شده و روی آن تعداد طبقات ساختمان که زیر زمین، پیلوت، و پنج طبقهٔ مسکونی است، نام مهندس ناظر - مینو ابریشمی - و سایر مشخصات ساختمان نوشته شده است.

با ورود مرد میان‌سال و بهادر و شاپور به محوطهٔ پیلوت، پیرمردی کوچک‌اندام از اتاق کوچکی که می‌نماید اتاق نگهبانی باشد و همان دم ورودی به‌طور موقت سرپا شده، بیرون آمده با هر سه نفر چاق سلامتی می‌کند و رو به مرد میان‌سال می‌گوید:
- آقا مهندس پیش پای شما خانم مهندس آمده بود، یه سرم رفت بالا. وقتی برگشت پایین با عصبانیت گفت تا تکلیف همهٔ بازشوها معلوم نشه گزارش رو رد نمی‌کنه.

بهادر از داخل ساک ورزشی‌اش که حالا در دست شاپور است، لباس کارش را بیرون آورده و به سمت کپه‌ماسه‌ای که پشت دیوار نگهبانی دپو شده می‌رود و می‌شنود که مهندس می‌گوید:

- آره عمو حسن خودم می‌دونم، اول صبحی اومده دروغ منو معلوم کنه. آخه خودم دیروز بهش زنگ زدم و گفتم کار بازشوها تموم شده. لامصب هیچ‌جوری راضی نمی‌شه قبل از کور کردن تمام بازشوه‌های شمالی و جنوبی توی پاسیو گزارش عدم‌خلاف لعنتی رو رد کنه. بانک هم تا عدم‌خلاف پایان سفتکاری را نبریم قسط آخر وام رو نمی‌ده.

بهادر که از پشت دیوار نگهبانی بیرون آمده، در کاپشن شلوار ورزشی رنگ‌ورورفته‌ای که به نظر طوسی می‌آید و روی هر دو زانوش هم وصله شده، ورزیده‌تر به نظر می‌آید. بهادر کاپشن پف‌دار و شلوار تمیزش را در ساک جا داده و رو به عمو حسن می‌گوید:
- می‌شه این ساک خدمت شما باشه؟

عمو حسن ساک را می‌گیرد:

- آره عمو جان. تو این سرما چرا اونجا لباس عوض کردی، می‌رفتی تو نگهبانی. برات می‌ذارمش تو.

مهندس هم که با دیدن هیكل ورزیده بهادر به وجد آمده، شأنه بهادر را لمس کرده می‌گوید:

- عمو حسن این دو تا پهلون قراره امروز جور بالا بر رو بکشند.
و قبل از اینکه بقیه حرفش را بزند شاپور مودیانہ می‌گوید:
- مهندس دستشویی کجاست؟

مهندس هم درحالی که با دست سمت حیاط را نشان می‌دهد غضب‌آلود می‌خواهد چیزی بگوید که بهادر پیش‌دستی می‌کند:

- آقا مهندس شما کل کار امروز ما رو مشخص کنید، ما کنتراتی انجامش می‌دیم. شنیدم که گفتین کارتون فوری فوتیه.

غیظ مهندس هنوز روی پیشانی‌اش است که عمو حسن با اشاره به ماسهٔ دپوشدهٔ پشت دیوار نگرهبانی و پاکت‌های سیمان چیده‌شده جلوی چالهٔ آسانسور می‌گوید:
- ببین بابا جان اینا باید برن طبقهٔ اول و دوم.

بهادر با نگاهی به انبوه سیمان‌ها و ماسهٔ دپوشده یکه‌ای می‌خورد و قبل از آنکه چیزی بگوید، مهندس تبسمی می‌کند:

- نه بابا، عمو حسن نترسونشون، ببین آقا بهادر ما کفگیرمون بدجوری خورده ته دیگ، الانم همین جوری که می‌بینی کسی تو ساختمون کار نمی‌کنه الا یه کارگر و بنا تو طبقهٔ اول. کنترات شما و آقا شاپورتون اینه که اونا لنگ مصالح نمونن.

و رو به عمو حسن ادامه می‌دهد:

- قریونت عمو حسن به اوستا حسین هم بگو دیرتر تعطیل کنه. بلکهام فردا بتونیم کار رو تموم کنیم.

- این شد یه چیزی. تو میدون هم گفتم راضی تون می‌کنیم.

و با فریاد شاپور را که سالانه‌سالانه به سمتشان می‌آید صدا می‌زند:

- دِ بَجْم ذلیل مرده! ظهر شد.

و در نگاه مبهوت مهندس و عمو حسن خودش به‌تنهایی یک پاکت سیمان را به‌راحتی بلند کرده روی دوشش می‌گذارد و به سمت رمپ راه‌پله که با آجر و گچ موقتاً پله‌دار شده است خیز برمی‌دارد.

عمو حسن زیر لب ماشااللهی گفته و رو به مهندس می‌گوید:
 - آقای مهندس ربابه خانم دیشب دوباره زنگ زد، مثل اینکه حال اخوی م بدتر شده، میون فک و فامیل زشته با این اوضاع و احوال من بالا سر برادرم نباشم.
 - چشم عمو حسن، چشم. دیروزم بهت گفتم هنوز آدم مطمئنی پیدا نکردم. شما یکی دو روز دیگه صبر کن حتماً یکی رو پیدا می‌کنم. تا اون موقع هم ایشالا واسه برادرت اتفاقی نمی‌افته.
 و ناگهان انگار که متوجه قرار از یادرفته‌ای شده باشد نگاهی به ساعت سیکوی صفحه‌مشکی‌اش کرده و درحالی‌که با سرعت به طرف پاترول می‌دود می‌گوید:
 - عمو حسن چشم از این پسره شاپور برنداری.

بهادر دهانه کیسه‌ای را باز نگه داشته و شاپور با بیل داخلش ماسه می‌ریزد که پاترول دو در سبزرنگ جلوی ساختمان که در موقتش هم چهارطاق باز است متوقف می‌شود. بهادر همچنان که کیسه را برای جا دادن ماسه بیشتر بالا و پایین می‌کند چرخشی به مچ چپش داده و نگاهی به ساعت کامپیوتری‌اش می‌اندازد: سه و پنجاه و پنج دقیقه.

- دایی بسشه؟

- نه بریز دیش تا پُر پُر بش^۲.

و کیسه سر پُر شده را بلند کرده روی دوشش می‌گذارد و با اشاره به کیسه نصفه و نیمه پر شده دیگری می‌گوید:

- تو نم اینه ور دار بیار^۳.

و گام‌کش به سمت راه‌پله راه می‌افتد. شاپور هم چمباتمه زده کیسه نیمه‌پر را به‌سختی روی پشتش زورکش کرده و آرام‌آرام به حرکت درمی‌آید.

۱. دایی بسه؟

۲. نه بریز تا پُر پُر بشه.

۳. تو هم اینو بردار بیار.

چشم به هم زدنی بهادر پله‌های موقت را دوتایکی کرده به محوطهٔ پیلوت که برمی‌گردد مهندس و عمو حسن را می‌بیند که جلوی درِ نگهبانی و رو به حیاط مشغول صحبت هستند. بهادر بدون توجه به آن‌ها به سمت حیاط رفته سروصورتی می‌شوید و در برگشت به شاپور که حالا هن‌وهن‌کنان تازه از پاگرد آخر به سمت پیلوت سرازیر شده می‌گوید:

- بدو دس و روتِ بشور تا بریم^۱.

و به درِ نگهبانی که می‌رسد سلام می‌کند:

- آقای مهندس ماسه و سیمان طبقهٔ اول و دوم تکمیله دیگه بقیه‌ش هم کار اوستا حسینه.

و رو به عمو حسن می‌گوید:

- عامو حسن کیفِ منه میی^۲؟

- روله جو داخل نگهبانی و جالباسی آویزونش کردم^۳.

بهادر که می‌رود عمو حسن سرش را به مهندس نزدیک می‌کند:

- خدا قوتش بدهد. یه نفری قوارهٔ چهار نفر ماسه و سیمان برد بالا.

- آره جوان ورزیده و باجنمیه، فقط من موندم با این همه عرضه گیروگورش چیه که هنوز کارگر میدونی مونده.

و با نگاه شماتت‌باری به شاپور که دلی‌دلی به سمتشان می‌آید. می‌گوید:

- عوضش این یکی عین خر چلاق می‌مونه. و با تبسمی ادامه می‌دهد:

- مثل اینکه همشهری هم از آب دراومدین.

- آره قربونت. همشهری و آشنا. با مرحوم پدرش در گيجالی^۴ هم‌دهات بودیم. اما

اون خدا بیامرز اول انقلاب رفت شهر. همون موقع زنش این بهادر رو پا به ماه بود.

۱. بدو دست و صورتت را بشور تا برویم.

۲. عمو حسن کیف منو می‌دی؟

۳. پسر جان داخل نگهبانی به جا لباسی آویزانش کرده‌ام.

۴. نام روستایی در شمال‌غربی شهرستان بروجرد.

نگهبانی کوچکِ عمو حسن با موکت کهنه‌ای فرش شده و در گوشه‌ای از آن یک تیوست نفتی روشن که کتری و قوری هم رویش قرار داده‌اند دیده می‌شود. یک تلفن کلاسیک زیمنس سیاه‌رنگ که به شماره‌گیرش قفلی هم زده شده روی زمین کنار تیوست قرار دارد. در زیر جالباسی هم تعدادی ظرف و لیوان به چشم می‌خورد. جالباسی عمو حسن باریکه‌تخته‌ای است یک‌متری که روی آن پنج شش تا میخ کوبیده شده و با دو تا میخ سرکج بلند که از خودشان هم چیزی آویزان است، به دیوار روبه‌روی در کوبیده شده است. علاوه بر ساک بهادر و یک پالتوی کهنه، چهار تا کلاه ایمنی که یکی سفید و تروتمیز و مابقی قرمز و دست‌خورده‌اند نیز به جالباسی آویزان است.

بهادر به محض نزدیک شدن به جالباسی و حین برداشتن ساکش بوی معطری را استشمام می‌کند و در جست‌وجوی بوی خوش، کلاه ایمنی سفید را برداشته درونش نفس عمیقی می‌کشد و در حال غربی‌فرو می‌رود و در همان جا بی‌حرکت می‌ماند ... و می‌ماند. تا صدای شاپور که در آستانهٔ درِ نگهبانی ایستاده او را به خود می‌آورد:

- دایی پَ شی مُکُنِی. نمایای بریم؟^۱

بهادر که سعی می‌کند حال غربیش را پنهان کند و عادی بنماید فوراً کلاه را سر جایش گذاشته و می‌گوید:

- دارم لباس عوض مُکُنم.^۲

بهادر و شاپور مزدهای‌شان را گرفته و در امتداد بوستان ششم راهی شده‌اند. عمو حسن روبه مهندس که دارد در پاترول را باز می‌کند می‌گوید:

- آقای مهندس این روزا مثل این جوان کم گیر می‌آد، کارگری‌ش رو که خودتون دیدین، دست‌پاکی‌ش هم حتماً به پدر خدا بیامزش می‌ره، مرحوم پدرش از آب شب‌مونده هم پرهیز می‌کرد. خب این هم پسر اون پدیره. می‌خوای تا نرفته صداس کنم واسه نگهبانی صحبتی باهاش بکنین؟

۱. دایی چه‌کار می‌کنی. پس نمی‌یایی بریم؟

۲. دارم لباس عوض می‌کنم.

مهندس درحالی که پشت فرمان خودش را روی صندلی جابه‌جا می‌کند برای لحظاتی در آیینۀ جلو بهادر را می‌بیند که بعد از یک روز پُرکار چابک و سرپا، سبک قدم بر می‌دارد:

- باید فکر کنم. نگرهبانی ساختمون شوخی‌بردار نیست!

- شما درست می‌گین اما خدا می‌دونه به خاطر رفتن خودم نیست که اینو گفتم. با نون‌ونمکی که تو این ده پانزده ساله از شما به ما رسیده غیر صلاح شما چیزی نمی‌خوام. من می‌گم جوون، جوون حیفیه. منم که دیگه با این سن و سال واسه شما بیشتر دست‌وپا گیرم و غیر نگرهبانی کاری ازم نمی‌آد. اما بازم هرچی خودتون صلاح می‌دونید.

مهندس با چرخاندن سوئیچ، صدای نکرۀ موتور پاترول دو در سبزرنگ را به صدا در می‌آورد:

- چشم عمو حسن جان بهش فکر می‌کنم. پاتوقش رو بلد شدم.

و هنوز چند متری جلو نرفته که ترمز می‌کند و سرش را از شیشه جلو خارج می‌کند:

- عمو حسن! راستی سفارش کن همه کلاه ایمنی بذارن، خانم مهندس خیلی شاکي کلاه نداشتنِ کارگراس.

روز دوم

هرچند تیزی سرمای امروز به شدتِ دیروزش نیست و به نظر می‌رسد میدان بنی‌هاشمِ امروز فقط به اندازهٔ سهم خودش از سرمای تهران سرد شده و سوز سرمای جاهای دیگر را پس زده است، اما باز هم سوز و سرما آنقدری هست که شمایل و تعداد منتظران دور میدان همانی باشد که دیروز بوده و تنها فرق امروز میدانِ بنی‌هاشم با دیروزش عوض شدن پای متکی بهادر به تیر برق است و گذاشتن ساکش کنار پای راست. ساعت هم به وقت دیروز صبحی است که بهادر نگاهی به ساعت کامپیوتری سوغات خواهرِ بزرگش کرده بود و مجوز رفتن به سرِ کار با مزد ده تومن برای بقیه را داده بود.

همه منتظرانی که مانور دیروز پاترول را به خاطر دارند، با ورود امروزش از ضلع شمالی میدان به سمتش هجوم برده و بفهمی نفهمی متوقفش می‌کنند. مرد میان سال دیروز همین موقع و مهندس امروز همین حالا، که به نظر بسیار عجول‌تر از دیروز می‌نماید با حرکتی لاک‌پشت‌وار از میان منتظران یورش آورده به سمتش زیر لب غرغر می‌کند:

«خدا خیرت بده اوستا حسین. کارگرت کم‌درد کرده که کرده به من چه! خودت یه کاریش می‌کردی.» و پس از عبوری دشوار جلوی پای بهادر ترمز کرده دولاً می‌شود. شیشه سمت شاگرد را پایین آورده در نگاه همچنان مغرورانه بهادر که زیر لب اما واضح سلامی هم می‌کند. می‌گوید:

- آقا بهادر زودی بیا بالا کارگر اوستا حسین کم‌درد کرده! و در نگاه معنادار بهادر اضافه می‌کند:

- مزدت هم همونی خودت گفتی.

بهادر کف پاپوش چپش را بر زمین می‌گذارد، ساک ورزشی‌اش را از کنار پای راستش برمی‌دارد و درحالی‌که در پاترول را باز می‌کند، شاپور را صدا می‌زند.

- نه نه. امروز خودت تنها بیا.

بهادر درحالی‌که یک پایش داخل پاترول و یک پایش روی آسفالت است می‌گوید:

- من تنهایی سر کار نمی‌رم شاپور هم باید باشه.

- اما من یه کارگر بیشتر نمی‌خوام.

بهادر پای داخل پاترول را کف آسفالت برمی‌گرداند:

- اینجا کارگر زیاده. و در پاترول را می‌بندد.

- آدم این پسره رو که می‌بینه همه وجودش رو رخوت می‌گیره. تو چطوری باهش سر می‌کنی؟

شاپور که میان منتظران دور آتش ایستاده، بدو می‌آید. بهادر سرش را داخل پاترول می‌برد و به‌آرامی می‌گوید:

- امانتی آبجی خانومه. تا نفرستمش شهرستان بیخ ریشمه.

- همین طوری پنج تومن بهش می‌دم. نباشه تو هم راحت‌تری.

- گفتم که، امانته!

مهندس مکث کوتاهی می‌کند:

- مرغت یه پا داره‌ها.

مهندس دنده را به خورده پاترول می‌دهد:

- خيله‌خب زود بياين بالا. اما گفته باشم من به اون ده تومن بيستر نمي‌دم.

مهندس دست‌هایش را از پشت به هم قفل کرده، در امتداد بر ده‌ونیم‌متری ساختمان با قدم‌های بلند یویو وار رفت‌وبرگشت می‌کند و در هر رفت‌وبرگشتی یک‌بار ساعت مچی صفحه‌سیاهش را نگاهی انداخته و باز می‌رود و برمی‌گردد. و باز نگاهی به صفحه سیاه ساعت مچی می‌کند.

عمو حسن جلوی در نگهبانی روی صندلی تاشویی نشسته و رفت‌وبرگشت مهندس را می‌پاید. اوستا حسین هم که حالا کار تیغه‌چینی همه بازشوهای شمالی و جنوبی را تمام کرده، روی چوب‌بست مشغول دوغاب دادن به تیغه‌های تازه‌کار شده است.

بهادر هم سطل سطل دوغاب به اوستا حسین می‌رساند و شاپور که کسی را بالای سرش نمی‌بیند در پاگرد رمپ پله زیرزمین که از هیچ‌کجا دید ندارد، خستگی کار نکرده را درمی‌کند.

- آقا مهندس این قدر دل‌نگران نباش، گفته می‌آم حتماً می‌آد.

مهندس می‌ایستد. نگاه دیگری به ساعتش می‌کند که سه‌وپنجاه‌وپنج دقیقه را نشان می‌دهد:

- عمو حسن گفته می‌آم اما دیگه کی؟ و مجدداً می‌رود و برمی‌گردد ...

صدای تلفن زیمینس کلاسیک نگهبانی عمو حسن را به داخل نگهبانی می‌کشاند

و مهندس را نگران‌تر:

- بفرما، حتماً خودش و می‌خواد بگه امروز نمی‌آم.

«امروز نمی‌آم» هنوز از دهان مهندس کامل بیرون نیامده که سروکله هیلمن

زردرنگ خانم مهندس ابریشمی از سر بوستان ششم پیدا می‌شود. عمو حسن هم

تلفنش را جواب داده، ایستاده در درگاهی در نگهبانی می‌گوید:

- آقا مهندس آقای خوش‌روان بود. از تبریز. گفت بهتون بگم امشب برامون پوکه می‌آد.

مهندس با دیدن هیلمن زرد تبسمی به لبش می‌نشیند:

- بهش گفتمی که ما سه بار پوکه می‌خوایم؟

عمو حسن که در درگاهی نگهبانی پارک کردن خانم مهندس را می‌بیند می‌گوید:

- خدا رو شکر. گفتم که می‌آد. و ادامه می‌دهد:

- آره گفتم حتماً سه تا کامیون بفرسته.

- می‌گفتمی سه بار رو سه شب پشت هم بارگیری کند.

اما عمو حسن که با دیدن هیلمن زرد رفته تا کلاه ایمنی سفیدرنگ خانم مهندس

ابریشمی را بیاورد جمله آخر مهندس را نمی‌شنود!

خانم مهندس در آستانه در موقت کلاه ایمنی سفیدرنگ را از عمو حسن می‌گیرد:

- آقای مهندس امیدوارم دیگه واقعاً کار بازشوها تمام شده باشد. و درحالی که به

سمت راه‌پله راهی می‌شود ادامه می‌دهد:

- شما هم اگه می‌خواید بیاید بالا حتماً کلاه ایمنی بگذارید. و با چابکی از پله‌های

موقت بالا می‌رود.

در طبقه اول، بهادر ته‌مانده دوغابی را که در بشکه درست کرده بود در سطل

حلی خالی کرده و درحالی که سطل لبالب از دوغاب را با احتیاط بلند می‌کند رو به

استاد حسین می‌گوید:

- این آخرینش، بازم درست کنم؟

- نه. همونم کار منو راه می‌ندازه.

بهادر سطل لبالب‌شده را روی هر دو دست بلند کرده و منتظر است تا استاد

حسین از روی چوب‌بست آن را بگیرد که خانم مهندس از پشت سرش با لحنی

تحکم‌آمیز می‌گوید:

- آهای اوستا شما چرا کلاه ایمنی سرتون نیست؟

بهادر با شنیدن صدای خانم مهندس ابریشمی که بی‌شبهت به فریاد هم نیست،

همچنان که سطل لبالب را با هر دو دست بالای سرش نگه‌داشته یکه‌ای می‌خورد

و سطل روی دستانش تکانی خورده دوغاب از سطل لبریز می‌شود. استاد حسین بی‌معطلی سطل را می‌قاپد، اما نمی‌تواند مانع شتک زدن دوغاب روی سر و پیشانی بهادر بشود.

دوغاب، در میان انبوه موهای مجعد بهادر به‌آرامی جاری می‌شود. چشم‌های بهادر در چرخش او به طرف صدا روی قرمزی لب‌های زیبای خانم مهندس ابریشمی منجمد می‌شود. استاد حسین که خودش هم کلاه ایمنی ندارد می‌گوید:

- خانم مهندس! آقا بهادر تازه اومده سر این ساختمون.

دوغاب از لای موهای بهادر بیرون زده و به‌آرامی به دوغاب روی پیشانی‌اش می‌رسد و به سمت چشم‌ها سر می‌خورد.

- اوستا شما خودت هم که کلاه نداری مگه من صدبار ...

بهادر در افسون لب‌های زیبای زن که با سرخی رژ قرمز جلوهای سحرکننده پیدا کرده خشکش می‌زند و در درنگی که سد ابروان پرپشتش به ورود دوغاب به درون چشم‌های مبهوتش می‌دهد، در این افسون می‌ماند و لحظاتی بعد با ورود دوغاب به چشم‌ها، چشم‌هایش بی‌اراده بسته می‌شوند و در پرده قرمز رنگ سحر لب‌ها متوجه بویی آشنا می‌شود که حالا پیرامونش را اشباع کرده است و مسحور در سرخی لب‌ها و بوی خوش در سیلانی غرق می‌شود و لذتی را احساس می‌کند که تا به حال تجربه‌اش نکرده است. خانم مهندس با دست‌پاچی می‌گوید:

- وای ببخشید من نمی‌خواستم این‌طوری بشه!

استاد حسین سطل را روی چوب‌بست گذاشته و با جستی پایین می‌پرد و بهادر را تا کنار بشکه‌ای که مملو از آب است کورکش می‌کند.

بهادر آنچنان است که خودش قادر به هیچ تلاشی برای شستن چشم‌هایش نیست و استاد حسین به‌ناچار گردن بهادر را گرفته صورتش را درون بشکه برده و مشت‌مشت آب به سروصورتش می‌پاشد و درحالی‌که صورت بهادر را در آب نگه می‌دارد می‌گوید:

- پلک بزن پلک بزن ...

اما بهادر چیزی نمی‌شنود. حالا هستی برای او تنها سرخی است و بوی خوش زن.

لحظاتی بعد، در بی‌نفسی، به‌شتاب خودش را از دستان استاد حسین رهانیده، چمباتمه می‌زند و می‌خواهد با آستینِ دوغاب‌آلودش چشم‌هایش را پاک کند که زن از داخل کیفش دستمالی بیرون آورده و در دست‌های بهادر می‌گذارد:

- آقا چشمتون طوری شد؟

بهادر دستمال را که روی چشم‌ها و گونه‌اش می‌کشد. در غلظتِ بوی مست‌کننده روی زمین ولو می‌شود.

- اوستا خوبین؟ می‌خواین بیرمتون بیمارستان؟

بهادر که حالا قدری به خودش آمده روی شانه چرخ‌زده با چابکی، چهاردست‌وپا روی زمین می‌نشیند و همچنان دستمال را روی صورتش نگه می‌دارد.

سروصدا مهندس و عمو حسن را هم به طبقهٔ اول می‌کشاند و خانم مهندس با دیدن آن‌ها، حق‌به‌جانب می‌گوید:

- آقای مهندس مگه من چندین بار به شما تأکید نکردم که کسی حق نداره بدون کلاه ایمنی کار کنه!

استاد حسین هم حین معاینهٔ چشم‌های درشت و براق بهادر می‌گوید:

- خانم مهندس داخل چاهی، زیر بالابری، بله. اما خداییش موقع تیغه‌چینی کلاه ایمنی خیلی ستمه.

خانم مهندس که حالا بالای سر بهادر ایستاده می‌گوید:

- اخیر اوستا شما عادت ندارین. باید کلاه را بذارین تا عادت کنین. و رو به بهادر که دستمال را محکم توی مشتش مچاله کرده و مدام پلک می‌زند ادامه می‌دهد:

- اوستا بهتر شدین؟

و بهادر که در باز و بسته کردن پی‌درپی پلک‌ها تنها سرخی لب‌های زن را می‌بیند. آرام می‌گوید:

- بله. خوبم.

و دستمال را با فشار بیشتری از دیده‌ها پنهان نگاه می‌دارد.

روز سوم

باور هوای بهاری امروز، بعد از آن همه سوز، تنها با دیدن شمایل میدان و منتظران دورش ممکن می‌نماید. در ضلع شمالی خبری از پیت حلبی با شراره‌هایش نیست. منتظران راسته کاشی‌فروشی‌ها هم زیر طارمی کز نکرده و جسورانه کنار جوی ایستاده‌اند. ضلع جنوبی میدان هم خالی نیست و چند کارگر در آنجا مشغول گپ‌وگفت هستند.

بهادر هم بهادر دیروز و پریروز نیست. هرچند که امروز هم متکی به تیر است، اما نشست و پشت به تیر داده، دست‌هایش را در جیب کاپشنش فرو برده و قدری هم در خودش کز کرده است. هر از گاهی هم دست راست مشت کرده‌اش را از جیب بیرون آورده به بینی‌اش نزدیک می‌کند و از میان مشتش نفسی عمیق می‌کشد.

ساعت هشت صبح است که پاترول مهندس وارد خیابان بوستان ششم می‌شود و مهندس خیره به هیاهوی جلوی ساختمانش بر سرعتش افزوده در دمی به جمع گروهی می‌پیوندد که در کنار کوهی از پوکه، که خیابان و جلوی پارکینگ همسایه شرقی را کاملاً مسدود کرده ایستاده‌اند و جروب‌ت می‌کنند. با ورود مهندس، عمو حسن که با هیکل نحیفش در میان هیاهو گم شده است، خودش را از جمع جدا می‌کند:

- اصلاً خود مهندس اومد.

مهندس بدون توجه به جمعی که در میانشان نایب شهرداری، همسایه شرقی و گذری‌های اول صبح بوستان ششم بیشتر از بقیه مدعی این سد معبر هستند با صدای بلند می‌گوید:

- عمو حسن این چه افتضاحیه، اینا رو کی ریخته اینجا.

عمو حسن با صدایی لرزان می‌گوید:

- آقای مهندس به خدا من خواب بودم که اینا رو خالی کردن و رفتن.

مهندس رو به همسایه شرقی و نایب شهرداری می‌گوید:

- باور بفرمایید من سفارش کرده بودم حتماً شبی یک سرویس خالی کنند که راه بند نیاد. حالا چرا سه سرویس رو باهم خالی کردن منم بی‌خبرم. و تندتند ضمن عذرخواهی از همه و راهنمایی‌های اول صبح به استفاده از مسیرهای جایگزین، به نایب شهرداری و همسایه شرقی می‌گوید:

- اینا پوکه هستند و خیلی سریع جابه‌جا می‌شن. شما بفرمایید من سریعاً هم مسیر را باز می‌کنم و هم می‌دم جلوی پارکینگ را تمیز کنند. و رو به استاد حسین که تازه با موتور ۱۲۵ هوندای قرمزش به معرکه وارد شده می‌گوید:

- اوستا حسین قربونت برو میدون بنی‌هاشم یه چند تا کارگر بیار، این پوکه‌ها رو جابه‌جا کنیم.

استاد بعد از سلام سوئیچ هوندای قرمز ۱۲۵ را پیچانده پا بر هندل می‌گذارد که مهندس سوئیچ پاترول را به او می‌دهد:

- موتور رو من می‌ذارم تو. با ماشین برو. بلکه‌ام نفرات بیشتری بیاری. فقط تا می‌تونی عجله کن!

لحظاتی بعد که پاترول دو در سبزرنگ با صدای نکره‌اش از ورودی شمالی وارد میدان بنی‌هاشم می‌شود همه منتظرانی که دو روز قبل دور میدان لرزیده‌اند، نگاهی به هم انداخته از جایشان جُم نمی‌خورند. اما با کم شدن سرعت پاترول در ضلع جنوبی منتظران «امروز آمده» به سمتش هجوم می‌برند. پاترول به‌سختی از میان آن‌ها عبور کرده در ورودی میدان به سمت بالا متوقف می‌شود.

استاد حسین شیشه خودش را پایین داده، فریاد می‌زند:

- تا ظهر بیشتر کار نداریم، مزدش هم ده تومن!

بعد هم دو لا شده ضامن قفل در شاگرد را بالا داده و صندلی جلو را به سمت داشبورد تا می‌کند.

شاپور که تروفرز خودش را به پاترول رسانده قبل از سوار شدن کسی فریاد می‌زند:

- میدان بنی‌هاشم کسی دوازده تومن کمتر نمی‌ره سر کار.

چند نفری که جلوتر از بقیه هستند مکشی کرده و نگاهی به بهادر می‌کنند که حالا ایستاده و با پشت متکی به تیر برق شده است. بهادر دست راست مشت کرده‌اش را به سمت بینی برده انگشت سبابه و شصتیش را از هم باز می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- کارش تا ظهره، هرکی می‌خواد بره.

بلافاصله جلو و عقب پاترول پر می‌شود. استاد حسین رخ در رخ بهادر که در بی‌قراری غریبی مجدداً چمباتمه زده و پشتش را به تیر برق تکیه داده، آرام‌آرام پاترول دو در سبزرنگ را به حرکت درمی‌آورد و جلوی پای بهادر ترمز کرده رو به نفری که جلو نشسته می‌گوید:

- اون شیشه را بده پایین.

با توقف پاترول بهادر بلند شده دستپاچه به استاد حسین سلام می‌کند. استاد

حسین به چشم‌های بهادر خیره می‌شود:

- چشمتا چطورن پهلون؟

- همون دیروز خوب شدن.

- یه کار ضرب‌الاجلی واسه مهندس پیش اومده. می‌خوای تو هم بیا بریم.

قبل از اینکه بهادر چیزی بگوید شاپور با ژست خاصی می‌گوید:

- ما با کمتر از دوازده تومن نمی‌ریم سر کار.

بهدار رخ در رخ استاد حسین درحالی که جلوی چشم‌هایش پردهٔ سرخ خوش‌رنگ را می‌بیند، مشت گره کرده‌اش را این بار نیمه‌باز، با عمق بیشتری که تا تک‌تک سلول‌هایش هم می‌رسد، می‌بوید و می‌بوید و کرخی شعف‌انگیزی تمام وجودش را مورمور می‌کند، و در حال نیم‌خیز شدن، زیر لب به شاپور می‌گوید:

- کم چنه مفت بز!

كسب و كار بابا رحمان

خیابان خواجه نظام یک خیابان شمالی جنوبی در تهران است، یک خیابان سرراست، از ابتدا تا انتها. تنها در یک نقطه، آن هم آخرهای ضلع جنوبی، نرسیده به خیابان خواجه نصیر، امتداد سرراستش به اندازه عرض خود خیابان به اضافه پیاده‌روهای نه‌چندان عریض و حتی شاید باریکش، به سمت غرب یک جابه‌جایی دارد. جابه‌جایی‌ای که می‌توانست حتی نام خیابان را در این نقطه عوض کند، اما چنین نشده و خیابان از اول تا آخر همان خواجه نظام است. و با توجه به شکل و شمایل مشابه و پهنا کاملاً یکسان این خیابان در دو طرف این جابه‌جایی، شاید درستش هم همین بوده و اصلاً این خود خیابان بوده که خواسته در این نقطه تکانی به خودش داده و قدری جابه‌جا شود.

* * *

اولین مغازه بعد از این جابه‌جایی به سمت جنوب غربی یک مغازه دودهنه است که روی تابلوی قدی‌ای که بر پیشانی هر دو دهنه‌اش نصب شده نوشته شده است: «املاک نادر».

صبح است و کرکره هر دو دهنه املاک نادر بالا. ساعت پاندولی بالای سر شکرالله خان میبیدی با دلنگ‌ودولنگش ده صبح را خبر می‌دهد که جوانی نوزده‌بیس‌ساله‌ای، با برافروختگی، از در دهنه پایینی خارج و به سمت جنوب خیابان روانه می‌شود. شکرالله خان از پشت صندلی گردون روی میز مدیریتی جلوی نیم‌خیز شده، رو به جوانی که پشت میز تک‌نفره بغل در نشسته می‌گوید:

- ببین، ببین پدر سوخته رفت طرف عشرت‌آباد. قربونت آقا مهدی برو دنبالش. کله شقی نکنه بره خودش رو معرفی کنه.
- جوان هم بی‌معطلی با گفتن «چشم آقا» از مغازه خارج شده و با فریادِ «نادر، نادر!» نادر را کمی جلوتر از جابه‌جاییِ خیابان به سمت جنوب، جلوی مغازهٔ کریم سلمانی، گیر می‌اندازد.
- وایسا ببینیم، کجا با این عجله؟
- هیچ‌جا بابا، دیدی که، یه‌ذره بیشتر می‌موندم تو مغازه، دعوا می‌شد.
- دعوا چرا؟ مگه اون بیچاره داره چی می‌گه؟ همین صبحی قبلِ اومدنِ تو به من گفت اگه نادر بخواد همین مغازهٔ کریم سلمونی رو خالی می‌کنه واسهٔ ما دوتا. مستقلِ مستقل.
- برو بابا توأم حوصله داری. من چی می‌گم تو چی می‌گی. من پای اومدن به مغازه رو ندارم. می‌فهمی؟ می‌خوام درس بخونم.
- مگه اون می‌گه نخون؟ خودت قبول نشدی.
- می‌رم سربازی، بعدش دوباره کنکور می‌دم.
- جنگه. می‌فهمی؟ کی تضمین می‌کنه کجا بیفتی؟ می‌رم سربازی، می‌رم سربازی! مگه می‌خوای بری خونهٔ خاله‌ت!

* * *

- دود و دم منقل، بوی جگرکیِ بابا رحمان، و دیدن لقمه‌های دل‌وجگری که با ولع تمام در آن طرف خیابان جویده می‌شوند، در یک آن هوش از سر مهدی می‌برد.
- ببینم، تو صبونه خوردی؟
- صبونهٔ صبحونه که نه.
- پس نقداً بیا بریم یه چند سیخ جیگر بخوریم تا بعد.
- گفته باشم من یه ریالم ته جیبم نیست. از موقعی که گفتم دیگه نمی‌خوام پیام در مغازه، پول توجیبی‌م هم قطع شده.
- عیبی نداره. منم جیبام خالیه. بیا بریم.
- آخه چطوری؟

- زودباش بیا. بعداً بهت می‌گم. همین الانش هم دیره. تغارِ بابا رحمان سر ساعت ده صبح دیگه خالی‌خالی. چه برسه به حالا.

* * *

جگرکی بابا رحمان در خیابان خواجه نظام قواره چهاردهم پانزدهم بعد از جابه‌جایی خیابان، به سمت جنوب و در ضلع شرقی آن واقع شده است. یک زیرپله با عرض حداکثر یک‌متر، و طولی نهایتاً سه‌ونیم متر که یک‌ونیم متر انتهایی آن یک تورفتگی سرگیر هم دارد و سرجمع مترها آن اگر به پنج متر برسد!

در تورفتگی ته مغازه کیپ‌تاکپ جعبه‌های نوشابه چپانده شده و یک یخچال فیلور نه فوت هم بغل تورفتگی گذاشته شده است که اگر در آن باز باشد عبور و مرور کتابی داخل مغازه هم عملاً ناممکن می‌شود. روی یخچال هم جای چند سینی روحی و سفره نان است. در کنج روبه‌روی تورفتگی هم یک پیشخان باریک تاشو تعبیه شده است که خیلی به‌ندرت از آن استفاده می‌شود و اغلب مشتری‌های بابا رحمان که بیشترشان هم‌محل هستند سرپایی و دور یک میز فلزی باریک که پشت پنجره اتاق پذیرایی منزل آقای ستایشی - صاحب‌ملک زیرپله بابا رحمان - به علمک گاز قفل و زنجیر شده است، سفارششان را می‌خورند.

خود بابا رحمان هم پشت‌به‌پشت یخچال فیلور نه فوتی، روی یک چهارپایه فلزی مینیاتوری می‌نشیند. تغار روحی‌اش را روی نیم‌طبقه میز فلزی کوچکی که تخته کارش را هم روی آن گذاشته، می‌گذارد و دل‌وجگرهایی را که اول صبح با خودش آورده توی تغار خالی می‌کند و سفارش‌ها را درجا آماده کرده و به سیخ می‌کشد.

روال کباب کردن سفارش‌ها روی منقل هفتادسنتی متحرکی که در زمان باز بودن جگرکی سی‌چهل سانتی از عرض پیاده‌روی باریک این قسمت از خیابان خواجه نظام را هم می‌گیرد، به این صورت است که هرکسی سفارش خودش را کباب می‌کند، مگر مشتری غریبه‌ای که به‌ندرت گذرش به این جگرکی بیفتد، که سفارش او هم معمولاً توسط مشتری‌های دائمی کباب می‌شود.

پیشخان تاشو، منقل متحرک، چهارپایه مینیاتوری، و میز فلزی قفل‌شده به علمک گاز، همگی به‌تدریج و طی دورانی چند به کسب‌وکار بابا رحمان اضافه

شده، آن هم مجانی، و توسط مشتری‌های دائمی‌اش.

* * *

تغار روحی دل‌و جگر بابا رحمان حوالی ساعت ده دهنیم، نهایت تا یازده صبح خالی خالی می‌شود و همه این را می‌دانند که بابا رحمان سفارشی هم قبول نمی‌کند و وقتی می‌گوید «خلاص» یعنی دیگر تغارش خالی شده است. سیخ‌ها را فرچه می‌کشد، تغارش را لب جوی می‌شوید، اگر شکرالله خان در مغازه‌اش باشد چای نباتی با او می‌خورد، و شاکرانه می‌رود تا روزی دیگر.

دخل جگر کی بابا رحمان اما با تمام دخل‌های دنیا فرق دارد. آن هم نه شکلش که یک جعبهٔ کشویی است زیر برِ داخلی میز منقل، کنار گذر ورودی مشتری‌ها که برای آوردن نان، سینی، و یا نوشابه دائماً در رفت‌وآمد هستند، رفت‌وآمد که نه چون امکانش نیست و اگر شما تو باشی باید سفارش بقیه را هم جور کنی و دست‌به‌دست بیرون بدهی.

تفاوت دخل بابا رحمان در امکان دسترسی مشتری‌ها به آن و نحوهٔ ورود و خروج پول به آن است. دخل در دسترس همه است و خود مشتری‌ها حساب و کتاب می‌کنند. وجهی داخل می‌اندازند و یا برمی‌دارند. حتی این امکان هست که امروز چیزی بخوری و وجهش را فردا یا دفعهٔ بعد که می‌آیی بدهی و در مواقعی هم بدون اینکه کسی متوجه شود وجهی به قرض برداشته و باز بدون اینکه کسی متوجه شود آن را برگردانی.

بابا رحمان موقع رفتن، اسکناس‌های درشت را جمع می‌کند و در جیبش می‌گذارد، پول‌های خُرد و اسکناس‌های ریز را هم برای به قول خودش «برکت دخل» همان‌جا باقی می‌گذارد. بی‌حساب و کتاب. که همهٔ راز و نیازش بوده چنین کسی از روز اول. در سال‌هایی که هیچ‌کس در این محل شروعش را به یاد ندارد مگر آقای ستایشی صاحب‌ملکش که او هم پارسال به رحمت خدا رفت.

حالا اینکه از این چهار پنج متر مغازه که تازه یک‌ونیم مترش هم سرگیر است و روزانه یک تغار دل و جگر و قلوه چگونه امورات بابا رحمان و خانواده‌اش می‌گذرد، الله‌اعلم.

خیلی‌ها در این سال‌های دور عارض بابا رحمان شده‌اند که این رامورسم کاسبی نیست. یکی‌شان هم همین شکرالله خان میبیدی مشتری قدیمی بابا رحمان که نقل خیلی وقتای پای چای نباتش با بابا رحمان، غُرغُری بوده به دخل بی‌حساب و کتاب بابا رحمان و بابا رحمان هم هر بار بعد از سُراندن عرق چینِ مشکی‌رنگش به پس کله‌اش و گرد کردن چشم‌های کوچکش گفته: «شکرالله خان مگه دخل منو تا حالا خالی دیدی؟». و وقتی شکرالله خان گفته: «نه ماشالله». با تبسمی روی لب‌های قیطانی کبودش گفته: «عهدشکنی شکرالله خان؟ اونم بعد این همه سال؟».

* * *

مهدی و نادر که عرض خیابان خواجه نظام را طی کرده‌اند، جلوی جگرکی می‌رسند. دورتادور میز آهنی قفل شده به علمک گاز منزل مرحوم ستایشی مشتری‌ها در حال لقمه زدن هستند. دو نفر هم جلوی منقل سیخ‌های‌شان را می‌چرخانند. یک نفر دیگر هم کنار در ورودی ایستاده که ظاهراً هنوز سفارش نداده است. مهدی بعد از عبور خودش و نادر از روی جوی، بین مشتری‌های کنار منقل و دیگری که حالا مشغول سفارش دادن است، خودش و نادر را به‌سختی به بابا رحمان که پشت میزش مشغول است نشان می‌دهد و بعد از سلام چند ضربه به شانه نادر می‌زند و می‌گوید:

- بابا رحمان، ته‌تغاری شکرالله خانه‌ها!

بابا رحمان هم که به‌دلیل قد کوتاهش پشت میز کار کاملاً پنهان می‌نماید، نیم‌خیز شده عرق‌چین مشکی‌اش را عقب داده، نگاه خریدارانه‌ای به نادر می‌اندازد و می‌گوید:

- به‌به، آقا نادر. پس اون جوون رشیدی که شکرالله خان اینقد بهش می‌نازه تویی!

مهدی سرکی به داخل مغازه و تغار جگری که حالا خالی خالی است می‌اندازد.

- دنبال چی می‌گردی بابا جان؟ خلاصِ خلاص.

نادر هم به تقلید از مهدی سرکی کشیده تغار خالی و میز کار بابا رحمان را که چهار سیخ جگر آماده و تکه‌جگر دیگری را که هنوز خرد نشده است نگاهی می‌کند.

- عیبی ندارد آقا مهدی. دیدن خود بابا رحمان هم خودش غنیمته.
بابا رحمان با شنیدن این جمله لحظه‌ای دست از کار کشیده، درحالی که روی چهارپایهٔ مینیاتوری خودش را جابه‌جایی می‌کند، نگاه دیگری به نادر کرده، زیر لب نجوا می‌کند:

- شیر مادرت حالالت جوان. شکرالله خان حق داره دست‌ودلش واسه‌ت بلرزه. و بلافاصله چهار سیخ جگر آماده‌شده را به مردی که در پاشنهٔ در ایستاده می‌دهد:
- بیا آقا ناصر. امروز رو با این چهارتا سیخ سر کن، بذار ما هم شرمندۀ آقا نادر نشیم، امروز اولین روزیه که این گل‌پسر به ما افتخار داده.
آقا ناصر درحالی که همان چهار سیخ را هم به نادر و مهدی تعارف می‌کند می‌گوید:

- مخلص شکرالله خان و آقازاده‌ش هم هستیم.
بابا رحمان تکه‌جگر باقی‌مانده روی تخته‌کار را براندازی می‌کند:
- نه بابا جان نوش جونت. بدم با همین تکه هم ته دل این دو جوان را بگیرم.
این را گفته و با چاقو به جان تکه‌جگر می‌افتد که بی‌اختیار از پشت میز کار و داخل جگرکی به سال‌های دور پرت می‌شود. به روزگاری که دقیقاً هم‌سن‌وسال همین سال‌های نادر بود. و وردست مرحوم پدرش در کشتارگاه کار می‌کرد و آنچنان مهارتی در کارش پیدا کرده بود که همه در کشتارگاه «رحمان دست‌فرز» صدایش می‌کردند. به روزگاری که با همین حجب‌وحیایی که در رفتار و چشم‌های نادر می‌بیند نمی‌توانست حرف دل با پدر بگوید.

به روزگاری که روزهایش کار بود و تلاش و مزد اضافه و انعام به جهت تروفرزی در کار، اما شب‌هایش تماماً کابوس بود و بی‌خوابی. کابوسی که هر صبح به فراموشی می‌سپردش، چراکه به خودش نمی‌دید باورش را. باور اینکه رحمان دست‌فرزی که ره صدساله را یک‌شبه رفته بود نتواند به کارش ادامه بدهد. و یا شاید نخواهد که به کارش ادامه بدهد و چه فتحی می‌شود باور و اقرار و عمل به نخواستن چیزی که نمی‌توانی باشی.

و بالاخره رسید شبِ یکی از همان روزها که صبحش، صبح فراموشی نبود صبح

به یاد آوردن چاقوهای بُرایی که در دست رحمان نمی‌بریدند.
 بابا رحمان پشت میز کار، چاقو و تکه‌جگر در دست، آخرین کابوسی را به یاد می‌آورد که فردایش دیگر فراموشش نشد. یعنی نتوانست که فراموشش کند.
 در سرسرای کشتارگاه چاقوبه‌دست روی گردن گوسفندی چمباتمه زده، قبل از خلاص کردن حیوان، با حیوان چشم در چشم می‌شود و بی‌اختیار در لحظهٔ بریدن، پلک‌هایش در هم می‌شوند و در گذری چند به گمان تمام شدن کار چشم باز می‌کند. حیوان اما سالم به او زل زده. دوباره پلک‌ها را در هم می‌کند و چاقو را محکم‌تر می‌کشد... باز چشم می‌گشاید و این بار هم چشم‌های وحشت زده حیوان را، خیره، به خود می‌بیند.

خدایا این چیست. نا بُرایی چاقو و یا ...
 و یا چه ؟

با نجوای «لعنت بر شیطان» تلاش بی‌ثمر دیگری می‌کند و گیج و مبہوت نگاهی به اطراف می‌اندازد. لاشه‌های گوسفندهای بی‌سر که دیگری ذبح شان کرده، را کنارش تپه شده می‌بیند که قطره قطره خون‌های چکیده از رگ‌های تازه بریده شان روی کاشی‌های سفید کف کشتارگاه به راه افتاده و پشت چکمه‌هایش دلمه شده‌اند.
 چاقویش را با دیگری عوض می‌کند و باز ...
 چاقویش اما در دست دیگری بُراست. بُرای بُرا. خوب می‌بُرد و با هر بریدنی طعن‌های است که بارش می‌شود: «بین آقا رحمان دست‌فرز، دیگه از این بهتر بُیره؟»
 و باز چاقویش در دست دیگری، که بر گردن گوسفندی زانوزده، با یک حرکت کار را تمام می‌کند. و این بار به قدری سریع و بُرا که خون گرم جهیده بر پهنای صورت رحمان شتک می‌زند. رحمان چاقویش را پس می‌گیرد و بر گردن حیوان ابرام می‌کند و ابرام می‌کند.

* * *

مهدی مشغول واگویهٔ «نقل‌های بابا رحمان از زندگی خودش» برای نادر است، نقل‌هایی که به کرات از خود بابا رحمان پای چای‌نات خوردنش با شکرالله خان شنیده، که ناگهان متوجه قیمة‌قیمة شدن جگر زیر دست‌های بابا رحمان می‌شود و

فریاد می‌زند:

- چه کار می‌کنی بابا رحمان؟ خورشفت قیমে که نمی‌خواهی درست کنی! خون همه صورتت رو ورگرفت.

بابا رحمان به خود می‌آید. قسمتی از جگر را روی تخته قیمه کرده. با پشت دست خون جهیده را پاک می‌کند: «لعنت خدا بر شیطان. حواسم کجا بود؟»
و باقی جگر را خرد کرده، به سیخ می‌کشد و به مهدی می‌دهد.

* * *

صبح فردایی که رحمان دیگر نتوانست کابوس شبش را فراموش کند، خودش را به مریضی زد و فردای آن به بهانه‌آچه و چه برای نرفتن. که خیلی زود دستش رو شد. مرحوم پدر شاکی شد و اصرار که: «خوشی زده زیر دلت. تا خودم هستم باید جایت رو قرص کنی. جُم بخوری «قادر خوشگله» پسرش رو آورده جات. روزگار غدار است و بی‌رحم. هنر دیگه‌ای داری که ما نمی‌دونیم یا ارث و میراثی که ما خبر نداریم! زور بازو و جر و جثه درست‌ودرمونی هم نداری که به درد فعلگی بخوره».

* * *

مهدی یکی از سیخ‌های نیم‌پز را از روی منقل برداشته همان‌جا لای نان جا می‌دهد:

- من جیگر رو آبدار دوست دارم. و در حال خداحافظی با آقا ناصر که بدون پرداخت وجهی از جمع دور می‌شود سرش را به نادر نزدیک می‌کند:

- دیدی چی بهت گفتم. اینجا این‌طوری هم می‌شه جیگر بخوری. امروز بخوری و بعداً پولش رو بدی!

نادر میبوهتِ اتفاقی که اگر با چشم‌های خودش ندیده بود هرگز باور نمی‌کرد. آرام نجوا می‌کند: امروز بخوری، و ...

بابا رحمان خیره به ذهنش روی تخته‌کار سیخ‌ها را برای فردا فرچه می‌زند و نادر متفکر به بابا رحمان و دخلش، رنگ عوض کردن جگرها را روی منقل می‌پاید.

مهدی با دهان پر می‌گوید:

- بابا رحمان به‌زودی با آقا نادر همسایه‌ت می‌شویم.

بابا رحمان که درست متوجه نشده می‌گوید:

- چی گفتی بابا جان؟

مهدی ضربه‌ای به شانه نادر می‌زند و بر می‌گردد به طرف مغازه کریم سلمانی:
- همون روبه‌رو، جای کریم سلمونی. خودِ شکرالله خان امروز قولش را داد.
اسمش رو هم می‌ذاریم «املاک نادر دو» یا شاید «نادر و مهدی» ... و با کمی تأنی،
... و اگه آقا نادر اجازه بدن شاید هم «املاک مهدی».

بابا رحمان دسته دیگری سیخ روی تخته‌کار پهن می‌کند. کلاه کشی‌اش را
قدری بالا داده، فرچه را برمی‌دارد و با نگاهی زیرچشمی به نادر می‌گوید:

- خیره ایشالا آقا نادر. این طوری خیال شکرالله خان هم راحت می‌شه.

برای آنی نگاه‌های پیرمرد و مرد جوان در هم قفل می‌شود و بابا رحمان غرق
در عمق تلخندی که تردید روی لب‌های نادر نشانده است، روزهای تردید خود را به
خاطر می‌آورد.

روزهای تردیدی که برای او با عسرتی جانکاه همراه بود. عسرتی که نتیجه
همانی بود که پدر گفته بود. نداشتن هنری دیگر، توان بدنی کم و بی‌کسی، حتی
به‌قدر یک دل‌خوش‌کنک، روزهایی که حالا در پس گذشت حدود نیم‌قرن خوش
می‌نمایند. چون در پس گذشت زمانی دیر تنها سایه‌ای از عسرت است که می‌ماند
و همان‌گونه که سایه نمی‌برد، نمی‌ساید و له نمی‌کند، هُرم عسرت هم که ریخت
و نکشت، در پشش حتی می‌توان با یاد آن خوش بود. وگرنه همه آن دربه‌دری‌ها
و تنگی‌ها نمی‌توانست که بگذرد مگر با عزمی و پیمانی. عزمی که با ترک خوردن
پیای پوست کف دست‌هایش با ترکیدن تاول‌های تازه‌روگرفته روی تاول‌های قبل
در عصرهای فعلگی هر بار ترک برداشته تا مرز فروریختن هم پیش می‌رفت، و تنها
آن پیمان راضی بودن به ارتزاقی ماندگار هرچند موبندشده به بی‌کرائگی و فور بود که
دوام نیم‌بندش را کِش می‌داد.

و کش داد تا روزی که مرحوم ستایشی او را از دور میدان برای وردستی «استاد
مراد» نامی اجیر کرد که قول داده بود زیرپله بر خیابان خانه‌اش را ضربتی در یک
پنجشنبه جمعه به مغازه‌ای تبدیل کند ... که کرد.

گرگومیشِ غروبِ جمعۀ همان «پنجشنبه جمعهای» که قولش را داده بود، استاد مراد دوزانو روی زمین داشت بندکشی موزائیکهای کف را کامل می‌کرد که رو کرد به آقای ستایشی:

- خدا خیر بده این جوون رو، بی‌سروصدا عهدهٔ شش هفت کارگر تو این دوروزه کار راه انداخت.

و رو به رحمان که داشت پودرسنگ‌های روی کف را جارو می‌کرد گفت:
- خیر از جوونیت ببری جوون. تو یه جای تنگ‌و‌ترشی مثل اینجا که دو نفر هم به زور می‌تونن توش وول بخورن، تنها راهش همین بود که یک نفر قوارهٔ دو سه نفر کار کنه.

بعد هم بلند شد و دست‌به‌کمر، سینه‌اش را تا جایی که می‌توانست جلو داد:
- این کمر هم دیگه واسه من کمر نمی‌شه. سپردم جواد آقا فردا خروس‌خوون بیاد کرکرهٔ مغازه را هم نصب کنه.

دست آخر هم بعد شمردن دستمزد دو روزش به آقای ستایشی تأکید کرد: «دیگه بقیه‌اش هم با خودتونه که جلدی تا شهرداری بویی نبرده یه کسب‌و‌کاری توش راه بندازی. دو سه هفته دووم بیاری کار تمومه».

* * *

بچه‌ها جگرهای‌شان را خورده و رفته بودند. بابا رحمان هم پس از شستن تغار روحی لب جوی، و آب‌وجاروی زیرپله مشغول جدا کردن اسکناس‌های درشت دخلش است.

نادر، دمق و شاکلی، از درِ دهنهٔ پایینی «املاک نادر» بیرون آمده باعجله به سمت پایین خیابان راهی می‌شود. چند قدمی جلوتر از مغازهٔ کریم سلمانی ایستاده و برای لحظاتی پا پا می‌کند. و بعد، برگشته، مغازهٔ کریم سلمانی را رد می‌کند که چشمش به بابا رحمان می‌افتد. می‌ایستد و دقایقی به او خیره می‌شود. بابا رحمان اسکناس‌های درشت را نشمرده در جیب شلوارش جا می‌دهد و با نگاهی به باقی‌ماندهٔ پول‌های دخل زیر لب چیزی می‌گوید. دخل را روی ریل به زیر میز هل داده، میز منقل را به درون مغازه برگردانده، و با چوب قلاب کرکرهٔ مغازه را پایین می‌کشد. قفلِ آویز را بعد

از قفل کردن، یک بار به طرف خودش می‌کشد و بعد از خاطر جمعی از قفل بودن آن، به طرف املاک شکرالله خان راهی می‌شود.

بابا رحمان موقع رد شدن از خیابان نادر را می‌بیند که با گام‌هایی بلند به سمت پایین خیابان خواجه نظام گام برمی‌دارد.

کرنج

پاترول چهار درِ کرم‌رنگ در ادامهٔ مسیرش از اهواز به سمت کرنج به درخواست راننده وارد رامهرمز شد و بعد از توقف کوتاهی در آنجا به سمت جنوب‌شرقی، مرا از میان کشتزارهای به‌غایت آبادی عبور داد که تماماً از رودخانهٔ مارون سیراب می‌شدند.

رانندهٔ پاترول که خودش بچهٔ رامهرمز بود و اتفاقاً یک قطعه زمین کشاورزی هم در همین حوالی داشت، می‌گفت اصفهانی‌های سخت‌کوشی که عموماً این زمین‌ها را از آن‌ها اجاره می‌کنند در بعضی از کشتزارها، در سال، سه بار از زمین محصول برداشت می‌کنند که البته با توجه به شرایط آب‌وهوایی این مناطق، حاصلخیزی زمین، و آب فراوان مارون خیلی هم عجیب به نظر نمی‌رسید.

تابلوهای کیلومترشمار کنار جاده حکایت از نزدیک شدن ما به شهر بهبهان می‌کرد و رودخانهٔ مارون بعد از چند بار که از رویش رد شدیم، دیگر تماماً در پایین‌دست جاری بود.

سرانجام در نقطه‌ای که رودخانه فاصلهٔ محسوسی با جاده پیدا کرده بود و دیگر از آن مزارع سرسبز هم خبری نبود، پاترول به سمت بالادست جاده اصلی یعنی شرق جغرافیایی منحرف، و به جادهٔ فرعی وارد شد و بعد از عبوری کوتاه در یک کفی^۱ به‌طور مستقیم و به سمت بالا در شیبی تند مسیر را ادامه داد. هنگام عبور از جادهٔ کفی و در دو طرف آن، مکانی بیغوله‌وار را دیدم که در آن گذر لحظه‌ای فرصتی برای

۱. زمین تخت

دیدن جزئیاتش دست نداد و تنها چند چهاردیواری، آلونک، و بچه‌هایی را دیدم که در میان خاک‌وخل، پر سروصدا بازی می‌کردند. دقایقی بعد، پاترولِ دودرِ کرم‌رنگ، با جدا شدن از جاده در سمت چپ، جلوی درِ دودهنهٔ بزرگی متوقف شد که روی تابلوی قدیمیِ سردرش خواندم: پروژهٔ تزریق گاز کرنج - پارسی.

کرنج. کلمه‌ای که فارغ از معنی آن - که می‌توان جست و خواند- و اطلاقش به ناحیه‌ای نفت‌خیز در جنوب‌غربی ایران، مابین رامهرمز و بهبهان - که می‌توان رفت و یافت و دید- برای من تداعی‌کنندهٔ چهار نام است. چهار نامی که تجربهٔ زیستن با آن‌ها، در یک سالی که به‌عنوان مهندسی تازه‌کار در یک پروژهٔ نفتی کار می‌کردم، غل‌وزنجیرهایی را از پاهای من باز کرد و بر زمین نهاد که اکنون و پس از سال‌ها که از آن دوران می‌گذرد، به‌عنوان یک کامله‌مرد می‌توانم بگویم اگر آن غل‌ها و زنجیرها در کرنج باز نشده و بر زمین نمی‌ماندند، در گذر روزگار مصائبی بر من می‌گذشت که شاید تحملشان را طاقتم نبود.

مستر بصارت، سیامک مقدم، صالح امیری، و آقای قربانی. چهار اسمی هستند که بعد از گذشت حدود سی سال، کرنج را تروتازه در ذهن من باقی نگه‌داشته‌اند. کرنج را با تمام خاطرات یک‌ساله‌اش.

نمی‌دانم چگونه است که بعضی اسم‌ها و خاطره‌ها پس از گذشت سال‌ها حتی بدون یادآوری هم در خاطر آدم می‌مانند و بعضی به‌سرعت برق‌وباد از حافظه پاک می‌شوند. شاید فارغ از توانایی‌های حافظه که حتماً برای همهٔ آدم‌ها یکسان نیست، همراهی اسم‌ها با حوادثی خاص و تأثیرگذار بر زندگی آدمی، در ماندگاری آن‌ها در ذهن، حتی پس از گذشت سال‌ها، نقش داشته باشد. مانند اسم‌های مستعاری که در طول زندگی‌مان به دیگران می‌دهیم که هرچه مناسبشان بامسماتر باشد ماندگاری‌شان هم بیشتر است. به‌گونه‌ای که حتی بعضی اسم‌ها را تا لحظهٔ مرگ هم فراموش نخواهیم کرد.

به‌هر تقدیر، این چهار اسم پس از سی سال هنوز در یاد من مانده‌اند و شاید اگر مروری بر خاطرات آن یک‌ساله و یا هر آنچه من از آن‌ها به یادمانده،

داشته باشیم دلایلیش خودبه‌خود معلوم شود.

اوایل خرداد ۱۳۷۰ بود. یک سال بعد از فارغ‌التحصیلی و اتمام سربازی که به‌عنوان یک مهندس صفر کیلومتر در تهران و در چند شرکت به‌صورت پاره‌وقت کار کرده بودم، توسط یکی از همکاران با سابقه‌ترم به شرکت معتبری که در زمینه پروژه‌های نفت و گاز شهره بود برای کار در خارج از تهران که به‌صورت اقماری انجام می‌شد، معرفی شدم.

«کار اقماری» به این معنا بود که حدود سه‌چهارم از مدت یک ماه را در مناطق نفتی که عمدتاً در جنوب کشور و خارج از شهر بودند می‌گذرانیدیم که اصطلاحاً به آن «تریپ» می‌گفتند، و مابقی را در اختیار خودمان می‌بودیم که به آن «رست» می‌گفتند.

حقوق و مزایای کارهای اقماری هم حداقل سه برابر حقوق بچه‌ها در تهران و جاهای دیگر بود. هزینه رفت‌و برگشت به محل پروژه‌ها هم از مبدأ سفر - تهران یا هر کجای دیگر ایران - بر عهده شرکت بود، یعنی در مجموع اگر سختی کار در مناطق نفتی را به جان می‌خریدی حقوقش تو را راضی می‌کرد.

به‌واسطه خوش‌نامی دانشگاهی که از آن فارغ‌التحصیل شده بودم و جلب‌نظر مصاحبه‌کننده که مهندس شجاعی نامی بود و اتفاقاً خودش هم مدیر پروژه کرنج بود، من پذیرفته شدم و در یکی از ظهرهای داغ اوایل خرداد، با پرواز صبح تهران - اهواز، وارد فرودگاه اهواز شدم و از آنجا با پاترول چهار در کرم‌رنگ که به آرم شرکت ملی نفت ایران هم مزین شده بود از اهواز به رامهرمز و از آنجا به کرنج رفتم.

اتکای به خود و از پس امورات شخصی برآمدن من از کودکی تا نوجوانی و در تمام دوران تحصیلات دانشگاهی، هیچ‌کدام دلیل نشد که وقتی در پاترول کولردار که در آن دوران کمتر ماشینی به آن مجهز بود را باز کردم و هُرم و داغی آفتاب ظهر کرنج به صورتم خورد، یکه نخورده و زیر لب نگویم: «عجب غلطی کردم! نونت نبود، آبت نبود. کرنج اومدنت چی بود؟»

همه تجارب قبلی من تا آن لحظه درباره گرمای هوا شاید فقط گرمای هوا بود، اما این یکی به واقع داغی هوا بود که در همان بدو ورود تفاوت حقوق سه برابری کرنج با تهران را معنا می‌کرد. در آن لحظه که ذهنم مشغول حساب و کتاب تفاوت داغی و گرمی هوا و میزان تأثیرش بر درصد تفاوت حقوق‌ها در تهران و کرنج بود از ماجراهایی که به واسطه حضور مستر بصارت، سیامک مقدم، صالح امیری، و آقای قربانی در کرنج انتظار مرا می‌کشیدند، غافل بودم و هنوز آنقدر پخته نشده بودم که بفهمم بالاخره باتاب آوری خودم و کمک دیگران، راه دوام آوردن در این داغی را پیدا می‌کنم و حتماً برای دیگران هم چنین بوده که بالاخره کرنجی بوجود آمده است، و نمی‌دانستم که بیشتر باید حواسم را جمع ماجراهای دیگری کنم که مرا مهبیای تاب آورن در برابر داغی درون آدمی می‌کند که اتفاقاً در آنجاست که انسان تنهای تنهاست و کمتر می‌تواند از کمک کس دیگری بهره ببرد.

آن طوری که من بعداً فهمیدم در دودهنه‌ای که داغی گرمای جنوب را اولین بار جلوی چشم تجربه کردم، در ورود به «سایتی»^۱ بود که تماماً در قسمتی از همان سربالایی مشرف به جاده رامهرمز- بهبهان قرار داشت که دقایقی قبل، از آن بالا آمده بودم. سایت، به دلیل شیب تند زمین به صورت پلکانی ساخته شده بود و محل استقرار و اسکان پرسنل شرکت نفت و شرکتی بود که من به استخدامش درآمده بودم. بیشتر ساختمان‌های این سایت ساختمان‌های پیش‌ساخته انگلیسی بودند که در آنجا به «پرتاکابین» شهره شده بودند و هریک در تکه زمین تسطیح شده‌ای روی پایه‌های بتنی و حدوداً شصت هفتاد سانتی‌متر بلندتر از سطح زمین مستقر شده بودند. البته در کل سایت، دو سه ساختمان ساخته شده با مصالح بتنی هم دیده می‌شد که از یکی از آن‌ها به عنوان مسجد استفاده می‌شد. دورتادور سایت هم با فنس‌های گالوانیزه بلندی محصور شده بود.

در لحظه ورود، پس از گذر از دریچه‌ای که در دل یکی از دو لنگه بزرگ قرار

داشت، توسط یکی از دو نگهبان حاضر در اتاق نگهبانی به سمت بالای سایت هدایت شدم. ساختمان شرکت ما، یا به لفظ ساکنان سایت «پرتاکابین» شرکت ما در بلندترین نقطه سایت و چسبیده به فنس شرقی قرار داشت.

قسمت‌های تسطیح‌شده سایت با پله‌های بتنی موضعی و سطوح شیب‌داری به هم وصل می‌شدند. و سطوح شیب‌دار هم یا با بتن مفروش شده بودند و یا باغچه‌های زیبایی در آن‌ها ساخته شده بود. و گیاه قالب آن‌ها هم خرزهره بود که با آب‌وهوای این مناطق سازگاری بیشتری دارد.

چشم‌انداز جلوی پرتاکابینی که من در حال ورود به آن بودم تا صفحه مهمی از زندگی‌ام در آنجا ورق بخورد، به دلیل قرار گرفتن در بالاترین نقطه سایت، محیط بر کل منطقه زبردستش بود و از آنجا هر لحظه می‌توانستم هر آنچه در چشم‌انداز اتفاق می‌افتاد را ببینم؛ جاده عبوری رامهرمز - بهبهان، کل جاده فرعی متصل‌کننده سایت به جاده اصلی و سواد بیغوله‌ای که در هنگام عبور از کنارش تنها توانستم براندازی لحظه‌ای و گذرا از آن داشته باشم.

آقای قربانی

آقای قربانی به همراهی یک جوان هم‌سن‌وسال آن روزهای من، مسئولیت امور اداری و پرسنلی شانزده مهندس با گرایش‌های مختلف مرتبط با طراحی و ساخت پروژه‌های نفت و گاز را بر عهده داشت. ما شانزده مهندس، در قالب یک تیم، زیرمجموعه شرکتی بودیم که به شرکت ملی نفت ایران خدمات مهندسی و مشاوره می‌داد و به همراهی آقای قربانی و زبردستش - می‌گویم زبردست و نه همکار و دلیلش را هم بدون آنکه من بگویم، خواهید فهمید- و یک آبدارچی، همگی در پرتاکابینی امورات می‌گذرانیدیم که با دو پله ساخته‌شده از قطعات پیش‌ساخته بتنی و یک پله سوم که پس از باز شدن در به راهروی پرتاکابین ختم می‌شد، از محوطه جلویش جدا شده بود.

پرتاکابین ما یک سرویس بهداشتی، یک آبدارخانه فسقلی و ۹ اتاق داشت. از

این ۹ اتاق که در دو طرف راهرویی به عرض یک متر و طول حدوداً دوازده متر قرار داشتند، اتاق گروه ما و گروه مکانیک با ۲۴ مترمربع مساحت بزرگ‌ترین اتاق‌ها بودند و سایر اتاق‌ها حدوداً ده دوازده مترمربع مساحت داشتند، به‌غیراز امپراتوری آقای قربانی که از ده متر هم کوچک‌تر بود و به‌زور دو میز کوچک کارمندی و یک میز مدیریتی با حداقل سایز ممکن در آن چپانده شده بود.

در آن روزها آقای قربانی کامله‌مردی بود، پنجاه شصت‌ساله. قدی کوتاه داشت که به‌دلیل تناسب‌اندام و خوش‌تیپی همیشگی‌اش کمتر به چشم می‌آمد. در آن سن‌وسال هنوز موهایش پرپشت و انبوه بود و تنها قدری جوگندمی شده بود که همیشه هم سشواریشان می‌کشید. صورتش را هرروز سه‌تیغه می‌کرد و بوی اودکلن چارلی‌اش همیشه به مشام می‌رسید.

قربانی بازنشسته شرکت نفت بود و آنطور که بعدها از چند نفر از قدیمی‌های شاغل در کانتین - مجموعه آشپزخانه و غذاخوری - شنیدم، قبل از انقلاب در امور اداری پالایشگاه آبادان جزء رجل بوده و برای خودش برو و بیایی داشته است و خب هرکسی با شرکت نفتی‌های قبل از انقلاب حشرونشری داشته می‌داند که همه آن‌ها از کارگر گرفته تا کارمند و مهندس، به‌دلیل اوضاع‌واحوال توپ شرکت نفت در اواخر سلطنت پهلوی دوم یک تشخیص خاص داشتند، و این تشخیص در گروهی از آن‌ها به‌صورت مناعت‌طبع و دل‌سیری و لارژ بودن نمود پیدا می‌کرد و در گروهی دیگر هم به‌صورت غرور و تفاخری بی‌دلیل و گاه آزاردهنده که به‌شدت هم به چشم می‌آمد. در ورودی پرتاکابین را که پشت‌سرم بستم تمامی درهای داخل راهرو را بسته دیدم غیر از دوتا که پشت‌به‌پشت هم بودند. اولی باز و دومی نیمه‌باز. باز بودن در اول مانع دیدن تابلوی «امور اداری» شد، اما شکل‌وشمایل اتاق معلوم می‌کرد که نمی‌تواند ارتباطی با امور مهندسی داشته باشد. میز مدیریتی قربانی سمت راست در ورودی بود و خودش هم پشت آن نشسته بود. خودم را به قربانی معرفی کردم و سراغ اتاق مدیر پروژه را گرفتم که قبلاً و در تهران به من گفته بود که آن روز در کرنج خواهد بود.

قربانی، پس از مطالعه و بررسی چندباره معرفی نامه‌ام، از جوان زیردستش که بچه مسجد سلیمان بود و قدی بلند و چهره‌ای سبزه و صمیمی داشت، خواست مرا تا اتاق مدیر پروژه همراهی کند. حین عبور لحظه‌ای از کنار در نیمه‌باز در پشت میزی که نصفه‌نیمه دیده می‌شد از بالای یک عینک نیم‌فریم کائوچویی سیاه‌رنگ، دو چشم عسلی که درون صورت گوشتالودی به‌سختی بازشان می‌دیدم را خیره به خودم دیدم که بعداً معلوم شد نیمه‌باز بودن همیشگی این در برای رصد کردن آنچه بود که در بیرون رخ می‌داد. توجه و میل پرسیان شدیدی که در حالت چشم‌های عسلی می‌دیدم طوری بود که نتوانستم بدون واکنش از کنار در عبور کنم.

ایستادم و با نیمچه تعظیمی سلام کردم.

مستر بصارت

مستر بصارت یک هندی ایرانی تبار بود. قدی متوسط به سمت کوتاه داشت و برآمدگی شکمش با ترکیدن فاصله چندانی نداشت. خال گوشتی بزرگی هم در سمت راست صورت فریبش جا خوش کرده بود.

مستر بصارت، با تبسمی، بدون آنکه از جایش جُم بخورد تنها با حرکت سر و گردن و چشم‌هایش، از بالای عینک نیم‌فریمش، خیره جواب سلام مرا داد و یک‌جورهایی هم‌زمان مرا به ادامه مسیرم هدایت کرد. انتخاب اسم «مستر بصارت» که بالاخره هم من ندانستم از کجا آمده از همان انتخاب‌های بامسمایی بود که حتماً برای او جاودانه خواهد شد.

لحظاتی بعد، قبل از اینکه در اتاق مدیر پروژه را بزنم، خود مهندس شجاعی در را باز کرد. ظاهراً برای نهار خوردن عازم کانتین بود که بعد از دیدن من، قبل از رفتن مرا به واحد سیویل-سازه برد و به سه نفر از مهندسان حاضر در اتاق که یکی از آن‌ها سیامک مقدم بود معرفی کرد.

سیامک مقدم

سیامک مقدم در آن روزها جوانی بیست و شش هفت ساله بود که با وجود اختلاف سنی دو سه ساله با من، بسیار مسن تر به نظر می‌رسید. دلیلش هم شاید طاسی سر و یکی دو تا چروک زود هنگام روی پیشانی‌اش بود که بعداً معلوم شد به دلیل مدل حرف زدن و خصوصاً دقت کردنش است که به این زودی نمایان شده‌اند. قدی حدوداً صد و هفتاد سانتی داشت و هیکلی که ورزیده به نظر می‌رسید، اما چابکی و تروفرزی در حرکاتش دیده نمی‌شد. عینک می‌زد اما اغلب پشت میزش عینکش را برداشته و برای دیدن با جمع و کوچک کردن چشم‌هایش روی مخاطب دقیق می‌شد و آنقدر در این کار افراط کرده بود که اغلب از پشت عینک هم همین‌گونه دیگران را نگاه می‌کرد و شاید این عادت برای او تبدیل به یک تیک عصبی شده بود.

برخورد اول با سیامک و دو همکار دیگرم که مطمئن نیستم اما فکر می‌کنم نامشان مرادی و دل پاک بود، بسیار گرم بود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی هم به اتفاق برای صرف ناهار به کانتین رفتیم. محیط کاری ما کوچک بود و در همان ناهار اول و در کانتین با بیشتر همکارانی که در سایت حاضر و به قول اهالی اینجا «در تریپ بودند» آشنا شدم.

سر وقت ناهار رسیدن، در آن ظهر داغ خردادی، و البته منوی غذای آن روز که ماهی زبیدی بود، غیر از آشنا شدن با سایر همکاران در بدو ورودم سبب اتفاق جالب دیگری هم شد و آن فراهم شدن مقدمات شکل‌گیری رابطه‌ای نزدیک و حتی شاید بتوان گفت صمیمانه و منحصر به فرد در تاریخ کرنج با مستر بصارت بود.

پس از گرفتن غذا که به صورت سلف‌سرویس انجام می‌شد، کاملاً اتفاقی من، مستر بصارت، جوان مسجد سلیمانی زیر دست قربانی، و یکی دیگر از مهندسان واحد خودمان که فکر می‌کنم پاکدل بود، دور یک میز چهار نفره نشستیم. من سوپ خوشمزه‌ای را که همراه غذا بود با اشتهای کامل خوردم و چون هیچ علاقه‌ای به غذاهای دریایی خصوصاً ماهی زبیدی نداشتم مقداری برنج خالی خوردم و با نوک چنگال با دم ماهی سرخ‌شده جلویم بازی‌بازی می‌کردم و زیرچشمی محو غذا خوردن مستر بصارت بودم که روبه‌روی من نشسته بود و با ولعی مثال‌زدنی غرق غذا خوردن

بود و تا نابودی کامل ماهی زبیدی حتی سرش را هم بالا نیاورد و یک ضرب تنها خورد و خورد، و آنطوری که از چهره‌اش معلوم بود، لذت برد و لذت برد. مستر بصارت بعد از تمام شدن کامل غذایش از بالای عینک نیم‌فریم سیاه‌رنگش نگاهی به ماهی جلوی من انداخت:

- مثل اینکه شما علاقه‌ای به خوردن این زبیدی خوشمزه که داره با آن رنگ زعفرانی‌اش به من چشمک می‌زنه ندارید.
من دستپاچه نگاهم را دزدیدم و گفتم:
- نه من ماهی دوست ندارم. و هم‌زمان با قدری جابه‌جایی بشقاب به طرفش ماهی زبیدی‌ام که به قول خودش به او چشمک می‌زد را تعارفش کردم:
- من اصلاً دست هم بهش نزده‌ام.

مستر بصارت با فیگوری که شیطنتی بچه‌گانه در آن موج می‌زد، از بالای عینک نیم‌فریمش نگاهی به اطراف انداخته و بعد از اطمینان از چیزی که احتمالاً فقط خودش از آن سر درمی‌آورد، در یک چشم به هم زدن ماهی زبیدی مرا به بشقاب جلوی من منتقل کرد و درحالی که تکه‌ای از ماهی را لقمه می‌کرد، با حرکت سرو گردن و تبسم بانمکش مرا موردالتفات قرار داد.

سرعت غذا خوردن مستر بصارت خیلی تند بود و با وجود تمام کردن تقریباً دو پرس غذا، خیلی زودتر از پاکدل، که بسیار باطمینان غذا می‌خورد، کارش تمام شد و بلافاصله هم با گفتن جمله «حالا وقت یه قهوه و سیگار بعدشه» از ما جدا شد و رفت. اما من ترجیح دادم تا تمام شدن غذای پاکدل در کانتین بمانم.

غذای پاکدل که تمام شد، گرم صحبت با او در راهروی دوازده‌متری به‌طرف اتاقمان برمی‌گشتیم که آقای قربانی از پشت میز مرا صدا کرد. وارد اتاق قربانی که شدم، مستر بصارت هم کنار میز قربانی ایستاده بود و با تشویبی که از نوع ایستادن و فیگور چهره‌اش کاملاً مشخص بود و به‌شدت هم توی ذوق می‌زد، به حرف‌های قربانی که با لحن تحکم‌آمیزی ادا می‌شد، گوش می‌داد و بعد از تمام شدن حرف‌های قربانی که ظاهراً درباره‌ی لاشه‌ی یک بلیت هواپیما بود و با جمله «نه آقای مهندس فقط

و فقط لاشئ بلیت» هم تمام شد، گفت:

- قبلاً هم عرض کردم، خانمم متوجه نبوده همراه شلوارم انداخته تو ماشین لباسشویی و تقریباً چیزی ازش باقی نمانده.

قربانی، بدون آنکه منتظر تمام شدن توضیحات مستر بصارت بماند، روی یکی از آیتم‌های برگه اعلام مخارج سفر مستر بصارت خط قرمزی کشیده و حین تحویل آن به جوان مسجدسلیمانی گفت:

- آقای مجدمی، بعد از کسر بهای بلیت هواپیما با آقای مهندس تسویه کنید.

برگه اعلام مخارج، که قربانی بعد از توضیحاتی یکی از آن‌ها را هم به من داد، برگه‌ای بود که هریک از ما، بعد از بازگشت از مرخصی، باید کلیه مخارجمان از شروع سفر به محل زندگی دائم و بازگشت به کرنج را در آن نوشته و برای دریافت هزینه‌ها به او تحویل می‌دادیم.

بعد از بیرون آمدن از دفتر قربانی ذهنم درگیر اتفاقی شد که در آنجا شاهدش بودم. اصرارهای مکرر مستر بصارت برای حذف نشدن بهای بلیت هواپیما، آن هم با لحنی ملتسمانه، و پاسخ منفی و تکراری قربانی، و مرور هم‌زمان دو سؤال باعث شد درحالی‌که به برگه اعلام مخارج زل زده بودم، فاصله شش‌متری اتاق امور اداری تا واحد سیویل-سازه، برایم به شش کیلومتر تبدیل بشود.

سؤال اول اینکه آیا حضور مستر بصارت در تریپ قبل در کرنج، برای پرداخت بهای بلیتش کافی نبود؟ حتی اگر لاشئ بلیت معدوم شده باشد! و سؤال دوم اینکه چرا مرد کاملی مثل مستر بصارت که حتماً هم برای خودش در این پروژه صاحب‌منصبی به حساب می‌آمد، باید برای این مسئله که نهایتش به پرداخت بهای بلیت تهران - اهواز ختم می‌شد، چنین ملتسمانه سخن بگوید.

سرانجام هم بدون اینکه بتوانم جواب قانع‌کننده‌ای به خودم بدهم، برگه اعلام‌مخارج به‌دست، در واحد سیویل-سازه را باز کردم.

روبه‌روی در ورودی، تنها پنجره موجود در اتاق، اولین چیزی بود که هنگام ورود به واحد سیویل-سازه نظرم را به خودش جلب کرد. میز کار سیامک مقدم که

بزرگ‌ترین میز اتاق بود در سمت چپ در ورودی قرار داشت و بعد از چند فایل ایستاده که محل نگهداری نقشه‌ها، مشخصات فنی پروژه، و بایگانی کارهای انجام‌شده در واحد بود، پاکدل و مرادی، کنار هم، ته اتاق، پشت میزهای‌شان نشسته بودند. میز چهارمی هم جلوی تنها پنجرهٔ اتاق، خالی افتاده بود که من رفتم و پشتش نشستم. پس از برانداز کردن چنددقیقه‌ای اتاق، برگهٔ اعلام مخارج را پر کردم و رفتم تا تحویل قربانی بدهم. قربانی در اتاق نبود و مجدمی پس از نیم‌خیز شدن و تعارف من به نشستن روی تنها صندلی خالی که روبه‌روی میز قربانی گذاشته شده بود، برگه را از من گرفته نگاه می‌کرد به آن انداخت:

- من کارهاش رو انجام می‌دم و بعداً برای تسویه به شما خبر می‌دم.

من هم ضمن تشکر بلند شدم تا بروم که با قربانی در آستانهٔ در رخ در رخ شدم. قربانی درحالی که می‌رفت تا پشت میزش مستقر شود گفت:

- برگهٔ اعلام مخارج را پر کردین؟

قبل از آنکه من چیزی بگویم مجدمی گفت:

- آره اینجاس.

قربانی برگه را گرفته و بعد از نشستن پشت میز خودش نگاه می‌کرد به آن انداخت. برگه تنها شامل هزینهٔ آژانس از منزل تا فرودگاه در تهران و بلیت هواپیما بود که لاشه‌اش هم ضمیمه شده بود. قربانی بدون توجه به اینکه من سرپا در آستانهٔ در ایستاده‌ام گفت:

- فاکتور آژانس کجاس؟

من که از رعایت نشدن ساده‌ترین اصول روابط اجتماعی به شدت از قربانی عصبانی بودم و از او با آن موی سفید و احتمالاً تجربهٔ بالایش انتظار دیگری داشتم، رفتم و به عمد دوباره روی صندلی روبه‌روی قربانی نشستم و بعد از مکثی طولانی گفتم:

- من از این موضوع اطلاعی نداشتم و اگر هم می‌داشتم با توجه به استفاده از

یک ماشین گذری امکان گرفتن فاکتور برایم فراهم نبود.

قربانی که به نظر می‌رسید قدری از نشستن من جاخورده است، پوشهٔ آبی‌رنگی را از داخل کشوی میزش بیرون آورده و از لای آن برگهٔ اعلام مخارجی بیرون آورد

و کاغذ کوچک بی‌قواره‌ای را از آن جدا کرده به من نشان داد:

- ببینید این فاکتور شام همکار خودتان مهندس مرادی است. من که با دقت بیشتر متوجه شدم آن کاغذپاره تکه‌ای از یک پاکت سیگار است، با بهت نگاهی به مجدمی کردم و درحالی که اتاق را ترک می‌کردم به قربانی که حالا مشغول کشیدن خط قرمز روی هزینه‌آژانس من بود، گفتم:

- من مشکلی با پرداخت نشدن هزینه‌آژانسم ندارم. در بازگشت به اتاق خودمان، رو در روی بقیه، ابتدا از رفتار نامناسب قربانی خصوصاً با مستر بصارت گفتم و بعد با احتیاط به‌گونه‌ای که به مرادی برنخورد بحث نوشته شدن فاکتور غذایی پشت پاکت سیگار را پیش کشیدم.

سیامک عکس‌العمل خاصی بروز نداد، اما پاکدل و مرادی هر دو سر دردِ دلشان باز شد و معلوم شد آن‌ها هم حسابی از رفتارهای قربانی شاکی هستند. پاکدل در حین درد دلش این را هم گفت که از چند نفر از بچه‌های شرکت نفت شنیده است که قربانی سفارشی خود شرکت نفتی‌ها به شرکت ماست. مرادی هم که آدم بسیار ساده و راحتی به نظر می‌رسید، همه ماجرای پاکت سیگار پاره را برای من تعریف کرد:

- شب که اتوبوس واسه شام وایساد - مرادی بچه‌ای یکی از استان‌های هم‌جوار بود و رفت‌وبرگشتش با اتوبوس انجام می‌شد - بعد از خوردن شام معلوم شد رستوران بین‌راهی فاکتور ندارد و چون تو اون موقع شب کاغذی هم پیدا نکردیم، صاحب رستوران پاکت سیگار خالی‌اش را پاره کرد و رُش و اسم فاکتور رو نوشت.

آن روز من هنوز آنقدر با مرادی اخت نشده بودم تا از او سؤال کنم که آیا واقعاً لازم بوده برای پس گرفتن وجه یک پُرس غذای بین‌راهی آنقدر خودش را به‌زحمت بیندازد؟ اما در عوض به او گفتم چون من تازه به اینجا آمده‌ام و شاید درست نباشد در اولین سفر معترض چیزی بشوم، حاضرم برای بردن چغلی قربانی پیش مهندس شجاعی با او همراه شوم که البته مدت‌ها گذشت و خبری از او نشد که نشد.

محل اسکان ما در پایین‌دست سایت چند پله بالاتر از محوطه ورزشی بود که شامل زمین‌های والیبال و مینی‌فوتبال روباز بود و خود زمین‌ها هم چسبیده به فنس

غربی سایت بودند. محدوده نسبتاً بزرگی تسطیح شده و ۱۰ دستگاه پرتاکابین دواتاقه محل اسکان همه مهندسان و البته قربانی و مجدمی بود. پرتاکابین‌های دواتاقه بسیار راحت و تروتمیز طراحی و ساخته شده بودند. یک در مشترک در وسط و یک سرویس بهداشتی روبه روی آن دو اتاق را از هم جدا می‌کرد. در هر اتاق هم یک تخت و کمد، یک مینی‌یخچال و میز و صندلی متناسب با ابعاد کوچک اتاق و یک کولرگازی وجود داشت.

همان شب اول درحالی‌که روی تخت‌خواب جدیدم دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم زودتر به صدای کولر عادت کنم تا بتوانم بخوابم، قربانی، خودکار قرمزش و رفتار برخوردارش هم ویزویزی شده بودند از درون مغزم که با هم‌دستی با ویزویز کولر، رسیدن به تمرکز لازم برای به خواب رفتن را سخت‌تر کرده بودند.

آن روزها تجربه زیادی درباره آنچه در بدو ورودم آنقدر مرا آزار داده و متعجب کرده بود نداشتیم، اما با خودم فکر می‌کردم ماجراهایی که در امپراتوری کوچک قربانی در حال وقوع است، طبیعی به نظر نمی‌آید. نمی‌توانستم بفهمم که در یک پروژه مهندسی که علی‌القاعده باید امور مهندسی‌اش دغدغه اصلی همه باشد چرا امور اداری‌اش این‌قدر مهم شده که رفتار نامناسب مسئولش به مسئله اصلی بیشتر مهندسان آن مبدل شده است.

نمی‌دانم آن شب تا چه ساعتی بیدار بودم و چقدر طول کشید تا گوشم به ویزویزهای کولر عادت کند و مغزم از تلاطم فکر کردن به قربانی و امپراتوری‌اش رها شده به خواب برود. به‌هرحال، به‌دلیل این خوی انسان‌ها که قابلیت تطابق با هر شرایطی را دارند، من هم به صدای ویزویز کولر عادت کردم و شب‌های بعد راحت‌تر خوابیدم، اما هرچه کردم نتوانستم حتی بعد از یکی دو تریپ به قربانی عادت کنم. او به هر بهانه بی‌ارزشی به برگه‌های اعلام مخارج همه گیر می‌داد. خودکار قرمزش را بیرون می‌کشید و با خط قرمز عملاً بچه‌ها را تحقیر می‌کرد. عموم بچه‌ها هم ترجیح می‌دادند که به‌جای مقابله با اصل بهانه‌های بی‌اساس او، به‌گونه‌ای و به‌طریقی دنبال جوابی برای راضی کردن او باشند تا صرفاً هزینه‌های سفرشان را

نقد کنند. اما من طاقت نیاوردم و موضوع را با مهندس شجاعی در میان گذاشتم و حتی به او گفتم ترجیح می‌دهم اینجا بیشتر درگیر مسائل فنی باشم و مخارج سفرهایم را از دفتر مرکزی در تهران وصول کنم و یا به کل از خیر آنها بگذرم. عکس‌العمل مهندس شجاعی هم نشان می‌داد که او هم از این موضوع بی‌خبر نیست و دل خوشی هم از این ماجرا ندارد.

حکیمی می‌گوید اگر چشم‌وگوش کسی در زندگی باز باشد و هوشیاری‌اش همیشگی، روزگار بزرگ‌ترین آموزگار او خواهد بود. همین آموزگار بودن روزگار خیلی زود، بعد از دو سه ماه که از حضور من در کرنج گذشته بود، پاسخ کشمکش‌های ذهن من درباره کارهای غیرمنطقی قربانی، که از همان شب اول درگیرشان شده بودم را داد.

امپراتوری قربانی فروریخت و حقیرانه‌ترین بدرقه‌ای که من در مدت حضورم در کرنج دیدم گویای همه ناگفته‌هایی بود که بچه‌های شرکت در نبود قربانی و بعد از رفتنش، جوانمردانه حتی به خودشان هم یادآوری‌اش نکردند و شاید همه آن اتفاق‌های غیرطبیعی که در آن اتاق کوچک رخ می‌داد تنها در بدرقه قربانی خودش را نشان داد.

در کرنج، بدرقه هرکدام از مهندسان و کارکنان شرکت، که به مرخصی می‌رفتند و نهایتاً ده روز دیگر هم برمی‌گشتند، برای خودش به مراسم نمادینی تبدیل شده بود. همه بچه‌هایی که در تریپ بودند و حاضر در سایت، جلوی در ورودی دودهنه به خط می‌شدند و کسی که به مرخصی می‌رفت با تک‌تک بچه‌ها ماچ و روبوسی و خداحافظی می‌کرد. اگر هم این رفتن احتمالاً بی‌بازگشت بود که دیگر رنگ‌وبوی بدرقه غلیظ‌تر و احساسی‌تر هم می‌شد.

وداع همیشگی قربانی با کرنج را من به‌طور کاملاً تصادفی دیدم. شاید هم کار همان «روزگار» آموزنده بود که می‌خواست به من بفهماند آن احساس طبیعی نبودن اوضاع امپراتوری قربانی که من در بدو ورودم به کرنج حسش کرده بودم، درست بوده است.

عصر بود و یادم نمی‌آید به چه منظوری به پرتاکابین خودم رفته بودم. در مسیر برگشت به دفتر که از کنار کانتین و جلوی در ورودی می‌گذشتم برای لحظه‌ای متوجه پاترول چهار درِ کرم‌رنگ شدم و دیدم وداع غریبانهٔ قربانی را که تنها مجدمی را در لحظه سوار شدن به پاترول کنار خودش می‌دید. قربانی پیر شرکت بود و در آن لحظه همه باید آنجا می‌بودند... که نبودند!

قربانی که رفت مجدمی بی‌سروصدا جایگزین او شد و دیگر هم از خط قرمز روی برگه‌های اعلام مخارج خبری نشد و به فردای نشستن مجدمی پشت میز مدیریت امور اداری، انگار که اصلاً کرنج قربانی‌ای به خودش ندیده بود.

صالح امیری

فردای اولین روزی که به کرنج وارد شدم، پشت به تنها پنجرهٔ اتاقمان ایستاده، با کمی قوز، نقشه‌های سایت‌های در حال ساختی که در اطراف محل استقرار ما قرار داشتند را بررسی می‌کردم. بچه‌ها هم هرکدام در سکوت به کار خودشان مشغول بودند. صدای حرکت دستگیرهٔ درِ ورودیِ اتاق که درست مقابل من بود در سکوت سنگینی که در آن لحظه بر اتاق حاکم بود، نظرم را جلب کرد. هم‌زمان با چرخش رو به بالای سر و گردنم و باز شدن در، غول ۱۹۵ سانتی‌متری سیاه‌چرده‌ای را دیدم که چشم‌های سیاه درشت و سبیل‌های دسته‌دارش هم‌زمان و به یک‌میزان جلب نظر می‌کردند. هییتی که دیدنش می‌توانست با غافلگیری حواس متمرکز من روی نقشه‌ها به سکتۀ خفیفی ختم شود، اما حالت چشم‌ها و میمیک صورتی که بدون اغراق تبسم را معنا می‌کردند، در ذهن من او را فرشتهٔ مذکر بی‌بال‌وپری تصویر کرد. سینی چای در میان دست‌های بزرگ و جلوی سینهٔ ستبرش، نعلبکی کوچکی به نظر می‌آمد. با سلامی با لهجهٔ عربی - آبادانی تقسیم چای را از میز سیامک مقدم شروع کرد. آخرین چای را که می‌رفت روی میز من که پوشیده از نقشه بود بگذارد، دستپاچه سلامی به او کرده لیوان چای قیرمانندش را مماس روی نقشه با دست چپ قاپیده و دست راستم را به طرفش دراز و هم‌زمان خودم را معرفی کردم.

صالح امیری، آبدارچی شرکت، سینی خالی را زیر بغلش گذاشته و با هر دو دست، دست مرا که مثل جوجه گنجشک تازه از تخم درآمده‌ای در میان دست‌های بزرگش جای گرفته بود، فشار مختصری داد و با همان لهجه قشنگش گفت:

- سلام. مایوم صالح امیریوم.

نگاه دقیق‌تر و این بار به کلیت چهره صالح امیری مرا به حس اولیه‌ام مطمئن‌تر کرد: یک گول دوست‌داشتنی که آدم دوست داشت بیشتر و بیشتر نگاهش کند.

- آقا صالح چاییت خیلی غلیظه.

صالح امیری درحالی که چهره متبسمش حالت سؤال‌برانگیزی به خودش گرفت نگاهی به لیوان چای انداخت. من مجدد گفتم:

- چاییت خیلی غلیظه. لطف کن چایی من رو خیلی غلیظ نریز.

صالح امیری درحالی که دوباره چهره‌اش به حالت اول و ظاهراً همیشگی‌اش برمی‌گشت گفت:

- سُبُک؟

من که متوجه نشده بودم او چه گفته نمی‌دانستم چه بگویم که پاکدل از ته اتاق به دادم رسید:

- آره آقا صالح واسه مهندس سبک‌ترش رو بیار.

صالح امیری درحالی که دست دراز می‌کرد تا چای را از من بگیرد چند بار تکرار کرد:

- ها سُبُک، سُبُک.

و من درحالی که بلند شدم و او را تا دم در بدرقه کردم، گفتم:

- نه آقا صالح این رو که نمی‌خواد عوض کنی. بعدی‌ها رو سبک‌تر بریز.

و صالح امیری درحالی که با همان تبسم و استفهام نقش‌بسته روی چهره‌اش تکرار می‌کرد «سُبُک» از درِ اتاق بیرون رفت.

صالح امیری متولد و بزرگ‌شده خسروآباد آبادان، حدوداً سی‌سی و پنج سال داشت. او و خانواده‌اش با شروع جنگ و بی‌خانمان شدن، بعد از مدتی دربه‌دوری در جای‌جای خوزستان بزرگ، سرانجام در همین بیغوله اول جاده فرعی که ظاهراً به واسطه احداث

سایت کرنج به وجود آمده بود، ساکن شده بود. خود صالح امیری یک بار برایم تعریف می‌کرد که در روزهای ابتدایی ساخت این سایت مدتی در رامهرمز و در مدرسه‌ای اتاقی به او و خانواده‌اش داده بودند و او روزها برای فعلگی به سایت می‌آمده و چون او و تعدادی دیگر از کارگران روزمزد بوده‌اند و معلوم نبوده که هرروز، کاری برای آن‌ها جور بشود یا نه در همین بیغولۀ فعلی، با چند تکه‌چوب و حصیر، سایبانی سرهم کرده بودند برای در امان ماندن از آفتاب سوزان کرنج در روزهای انتظار. و به تدریج همان سایبان حصیری به بیغولۀ فعلی تبدیل شده و صالح امیری و خانواده‌اش هم از اولین ساکنان آن بوده‌اند و زندگی (!) در مکانی که به همه چیز شبیه است غیر از مکانی برای زندگی کردن را به دربه‌دری‌های پی‌درپی ترجیح داده‌اند.

صالح امیری همیشه شلوار سرمه‌ای می‌پوشید و پیراهنی تمیز و مرتب به رنگ آبی آسمانی. کفش‌های مشکی کهنه‌ای به پا می‌کرد که همیشه واکس زده بود. کفش‌هایی که در مقابل کفش‌های من بیشتر قایقی کوچک به نظر می‌آمدند و من مانده بودم که از داخل چنان سرپناهی چگونه می‌توان با شلوار و پیراهنی چنان تمیز و کفش‌هایی چنان واکس زده بیرون آمد.

فردای روزی که برای اولین بار صالح امیری را دیدم رو به تنها پنجره اتاق کارمان روی میز غرق بررسی نقشه‌های اولین کار محول شده به خودم بودم در اتاق باز بود و من متوجه ورود بی‌صدا و تقسیم چای صالح امیری که حالا سینی چای به دست کنارم ایستاده بود نشده بودم. او هم منتظر من مانده تا اینکه خودم او را ببینم. بعد از آنکه او را دیدم، سلامی کرد و قبل از اینکه حرفی بزنم، انگار که متوجه چیزی شده باشد، با جدیتی که به تبسم همیشگی‌اش جلوه بانمکی می‌داد، نگاهی به لیوان چای که به غلیظی دیروزش بود، انداخت و گفت:

– سُبُک، ها سُبُک!

و بلافاصله رفت و چای را عوض کرد و برگشت. از آن روز به بعد تا آخرین روزی که در کرنج بودم تا یک «سُبُک» از او نمی‌شنیدم، روزم شب نمی‌شد. و جالب این بود که بدون آنکه من چیزی از این ماجرا به او بگویم در روزهایی که رنگ چایش هم برای من به قاعده بود، چای را که روی میز می‌گذاشت نگاهی به من کرده می‌گفت:

من از همان ابتدای شروع به کار حرفه‌ای‌ام تا این زمان که دیگر در شغل خودم هر آنچه را که باید ببینم دیده‌ام، همیشه و در هر کار و کارگاهی خیلی زود با بچه‌های خدماتی برمی‌خوردم و هرگز هیچ مشکلی با آن‌ها نداشته‌ام. دلیلش را هم این می‌دانم که معمولاً عوامل خدماتی در مناسباتشان کمتر دارای نقاب هستند و بیشتر آنگونه که به‌واقع هستند با تو روبه‌رو می‌شوند و تکلیف تو هم با آن‌ها خیلی زود معلوم می‌شود. اما دیگرانی که در محیط کار سمت و جایگاهی دارند، برای حفظ و ارتقای آن، اغلب نقابی بر چهره دارند که آدمی را در مواجهه با آن‌ها بلا تکلیف می‌کند.

اما رابطه من با صالح امیری سوای آن بُرخوردن‌های معمول بود. من از وجود چنین آدمی در شگفت بودم. مبهوتِ قرار و آرامشی بودم که در سکنت او می‌دیدم، خصوصاً بعد از شناختی که به‌تدریج و در گپ‌و‌گفت‌های هر از گاهی‌مان از او پیدا کردم. او، کل داروندارش را که نخلستانی و سرپناهی در خسروآباد بود به‌اجبار رها کرده و بعد از آن همه زندگی‌اش دربه‌دری بوده و نداری. و با این احوال، وجودش آکنده بود از تبسم و تسلا و آرامش.

این شگفتی برای من ادامه داشت و ادامه داشت تا اینکه در روزهای آخر حضورم در کرنج و در خاطره‌ای که به‌طور کاملاً اتفاقی در آن شریک شدم، به اوج رسید.

یکی از پیاده‌روهای مسطح و بلندی که در کمتر جایی از سایت شیب‌دار کرنج دیده می‌شد، در جلوی در ورودی پرتاکابین محل کار ما قرار داشت. پیاده‌رویی بتنی به عرض یک متر و طولی حدوداً سی‌سی‌وپنج متر که در جهت شمالی‌جنوبی ساخته شده بود. شرق آن تماماً باغچه‌ای بود مملو از خرزهره‌های پر گل، و غرب آن چشم‌اندازی از کل سایت، جاده رامهرمز - بهبهان، و جاده فرعی که در یک سربالایی تند سایت را به محل زندگی صالح امیری متصل می‌کرد. همانی که باید می‌بود.

زندگی کارگاهی و دور از تمدن شهری زندگی خاصی است که تا تجربه‌اش نکنی

نمی‌توانی بفهمی در گذران آن، گهگاه، بی‌مورد، دلت می‌گیرد و وجودت باتری خالی می‌کند. و باید به‌سرعت یاد‌گیری که به هر شکلی که شده آن هم به‌تنهایی خودت، خودت را شارژ کنی تا دوام بیاوری و بتوانی ادامه بدهی و گرنه قطعاً نخواهی توانست آن را تحمل کنی و داغانت می‌کند.

بعد از چند ماه که از حضورم در کرنج گذشت، توانستم به‌خوبی نسخه‌ خودم را برای رها شدن از دمق‌های بی‌دلیل کُشنده پیدا کنم: قدم زدن در پیاده‌روی جلوی دفتر کارمان، نشستن روی لبه‌ پیاده‌رو بتنی، و خیره شدن به چشم‌انداز روبه‌رو. در این مکاشفه‌های عصرگاهی‌ام که نشسته دست‌هایم را پشت بدنم ستون می‌کردم و پاهایم را روی سطح شیب‌دار می‌رهانیدم و خودم را به آنچه در سکوت کرنج می‌گذشت می‌سپردم، نمی‌دانم از چه موقع، متوجه به خانه رفتن عصرگاهی صالح امیری شدم. یک پیاده‌روی در سرپایینی جاده فرعی با همان فرکانس گام برداشت‌نش در راهروی دوازده‌متری موقع سرو چای‌هایش، آرام و بدون عجله، که به آن هم خورکرده بودم.

او مسیر برگشت به بیغوله را آنچنان دلی‌دلی و سرخوشانه می‌پیمود که نمی‌توانستم از او چشم بردارم و هر بار که در دام دیدن برگشتنش به خانه می‌افتادم تا جایی که سوی چشم‌هایم قدمی داد دنبالش می‌کردم و حتی شاید به این همه قرارش غبطه هم می‌خوردم. او آنچنان باوقار به سمت آن بیغوله گام برمی‌داشت که اگر خودم هر بار موقع رد شدن از کنار آنجا اوضاعش را نمی‌دیدم هرگز باور نمی‌کردم مقصد آن گام‌ها چنان جایی باشد.

و در همین پاییدن‌های اتفاقی بود که متوجه شدم در روزهای چهارشنبه یک دبه بیست‌لیتری را هم با خودش به خانه می‌برد، و از لنگری که دبه به بدن او می‌داد معلوم شد که دبه پُر هم است.

یک دبه بیست‌لیتری پُر که هر چهارشنبه عصر صالح امیری با خودش به خانه می‌برد.

صالح امیری در گپ‌وگفت‌هایی که گهگاهی باهم داشتیم - که البته حرف‌های او را به‌دلیل لهجه بسیار غلیظش یکی در میان متوجه می‌شدم -

به کرات و با اشتیاقی بچه‌گانه از من دعوت می‌کرد تا روزی مهمان او و خانواده‌اش باشم. من هم بعد از آن مشایعت‌های عصرگاهی او با چشم‌هایم، بی‌میل به اجابت این دعوت نبودم. اما در تمام مدتی که در کرنج بودم به دلیل ماهیت کارمان هرگز فرصتش پیش نیامد که نیامد.

در هر تریپ که تعطیلی هم در آن نداشتیم، از صبح تا غروب سر کار بودیم. بعد هم معمولاً یک ورزش سبک و یک دوش سرپایی، و شام و خوابی که در پایان چنین روزی خیلی می‌چسبید. تا اینکه در روزهای آخر و به‌طور کاملاً اتفاقی در عصر چهارشنبه‌ای، سرانجام با صالح امیری دبه به دست در سرپایینی جاده فرعی شانه‌به‌شانه شدیم. البته شانه‌به‌شانه که نه چون قد من به حوالی شانه او هم نمی‌رسید. و من برای اولین بار جویای ماجرای آن دبه شدم.

صالح امیری با اشاره به محل زندگی‌اش که با قدم‌های بلند او لحظه‌به‌لحظه به آنجا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم گفت:

- آب اونجا مزه داره. مهندس بزرگه - منظورش مدیر سایت بود- اجازه داده هفته‌ای یه دبه آب شیرین با خودم به خونه ببرم.

باقی مسیر با خودم فکر می‌کردم که باز هم صالح امیری در میان همه ساکنان این بیغوله خوش‌شانس است که حداقل هفته‌ای بیست لیتر آب شیرین دارد.

حالا یواش یواش بر به بر صالح امیری به کفی هم‌سطح با جاده اصلی می‌رسیدیم. کفی‌ای که محل زندگی او در آنجا ساخته شده بود.

اوضاع خیلی رقت‌انگیزتر از آنی بود که من در گذرهای سواره از آنجا، دیده و حس کرده بودم. خانه‌ها یا بهتر بگویم آلونک‌ها، با هر مصالحی که در دسترس بوده سر هم شده بودند؛ چوب، بلوک، آجر، و حتی پیت‌های حلبی پر شده از خاک. در و پنجره‌ها مستعمل و به‌شدت زنگ‌زده بودند و بی‌نظمی و رعایت نشدن بهداشت که در پایین‌ترین سطح بود، به‌شدت توی ذوق می‌زد. شیرابه فاضلاب‌ها که به‌صورت جوی‌هایی باریک از گوشه‌های آلونک‌ها بیرون می‌زدند، در سطح محوطه خاکی جاری بود و در جایی نزدیک جاده اصلی در فرورفتگی به گندابی متعفن تبدیل شده

بود. و از همه بدتر کودکانی رها که در میان این بیغوله، بدون واهمه، با هر چیزی که به دستشان رسیده بود، در میان خاک و خل مشغول بازی بودند.

ساخت آلونک‌ها هیچ نظم خاصی نداشت، اما همگی در شکلشان که به صورت یک چهاردیواری ساخته شده بودند به هم شبیه بودند. ما تا اواسط کفی در جاده فرعی آسفالته جلو رفتیم. گسترش بیغوله بیشتر در سمت شمال جاده فرعی بود و در جنوب جاده هنوز تعداد انگشت‌شماری چهاردیواری بیشتر به چشم نمی‌خورد. منزل صالح امیری هم در سمت شمال بود که بعد از عبور از کنار چند چهاردیواری به آنجا رسیدیم. چهاردیواری‌هایی که قدری اوضاع بهتری داشتند: هیچ کدام به هم چسبیده نبودند و در جلوی در ورودی‌شان سکویی با ارتفاع حدوداً بیست سانتی‌متر، که بعضی سیمانی و بعضی موزاییکی و حتی بعضی گلی بودند، آن‌ها را از محوطه خاکی جدا می‌کرد.

این سکوها، در آن موقع روز که از گرمای هوا به میزان زیادی کاسته شده بود، محل خوبی برای یک دوره‌می مردان دشداشه پوش قلیان به دست و زانی بود که اکثراً برقع به صورت داشتند. در یکی دو جا از محوطه هم منبع‌های آبی به چشم می‌خورد که حتماً از همان آب مزه دار پر شده بودند.

صالح امیری جلوی یکی از چهاردیواری‌هایی که جلویس سکوی سیمان‌شده‌ای قرار داشت ایستاد و دبه بیست‌لیتری را روی آن گذاشت. سکو و باریکه‌ای از محوطه خاکی جلویس، آب‌وچارو شده بود و قسمتی از آن با یک پتوی رنگ‌ورورفته و تکه‌موکتی کهنه فرش شده و چند متکا هم به دیوار تکیه داده شده بودند. صالح امیری ضمن دعوت من به روی سکو دبه را برداشته به طرف درگاهی در ورودی رفت و به داخل خم شد و با صدای بلند گفت:

– بیا «اصیلا خانم» بالاخره مهندس کوچولو رو برات مهمان آوردم.

بلافاصله اصیلا خانم و تعدادی بچه قدونیم‌قد به پیشوازم آمدند. اصیلا خانم برقع به صورت نداشت اما موقع خوشامدگویی با روسری‌ای که به سر داشت جلوی صورتش را پوشاند. اصیلا خانم هم‌سن‌وسال خود صالح به نظر می‌آمد و کاملاً مشخص بود که با صالح تبار مشترکی دارند. وقتی داشتم روی پتوی پهن‌شده

می‌نشستم در این فکر بودم که حتی خود من هم از آمدن امروزم به اینجا خبر نداشتم، صالح امیری هم وسیلهٔ ارتباطی ندارد که آمدنمان را جلوجلو به اصیلا خانم خبر بدهد، پس این آب‌وجارو و پتو و پستی چه معنایی داشت! سوآلی که برای جواب آن زیاد معطل نشدم.

لحظاتی بعد از تکیه دادن من به پستی، مردان دشداشه‌پوش و زنانی که موقع ورود به بیغوله دیده بودمشان و تعدادی دیگر که ندیده بودم، آمدند و به من ملحق شدند. مردان روی سکو کنار من و زنان داخل چهاردیواری. بعضی از مردها همراه خود قلیانشان را هم آورده بودند. صالح امیری با رویی که دیگر خندان بود تا متبسم، مرا به تک‌تک همسایه‌هایش معرفی کرده، بعد از غیبتی کوتاه با یک سینی چای در پاشنهٔ در چهاردیواری رو به من گفت:

—چای سُبک با آب شیرین.

بغل دست من پیرِ مردی نشسته بود که با اصرارهایش مرا مجبور کرد چند پُک مهمان قلیانش باشم. کل پذیرایی آن روز چای سُبک با آب شیرین بود و چند پک قلیان و گپ‌وگفتی با همسایهٔ کهنسال آقا صالح که چون خیلی بدتر از صالح فارسی حرف می‌زد، با هزار ضرب‌وزور، از همهٔ گفته‌هایش تنها فهمیدم که آن آب‌وجارو و سکوی فرش‌شده نه برای من که به مناسبت جشن هر چهارشنبه عصر صالح امیری است.

جشن چای سُبک با آب شیرین.

فردای اولین روز ورودم به کرنج، چند دقیقه بعد از اینکه صالح امیری اتاق را ترک کرد، مجدمی به اتاق ما آمد و دو پاکتِ درسته به من داد و تأکید کرد که اول کدام پاکت را باز کنم. روی پاکتی که مجدمی تأکید داشت اول آن را ببینم چیزی نوشته نشده بود. اما روی دومی نوشته شده بود قرارداد استخدام.

من نمی‌دانستم در پاکت اول باید منتظر چه چیزی باشم، اما از لحظهٔ ورود مجدمی همه‌اش احساس می‌کردم سیامک مقدم، پاکدل، و مرادی زیرچشمی پاکت‌ها را می‌پایند.

پاکت اول حاوی متن چاپ‌شده‌ای بود که از خواندنش حسابی جا خوردم. نامه‌ای سراسر هشدار و تهدید از طرف شرکت مبنی بر محرمانه بودن قراردادی که در پاکت دوم بود!

الان که این خاطرات را مرور می‌کنم کاملاً برایم روشن است که واکنش من به مسئله قربانی و سیکرت نگه داشتن قرارداد با توجه به همه آن هشدارها و تهدیدها و نحوه عملکرد من در مقابله با آن‌ها نه تنها شکل‌دهنده شخصیت کاری آینده که قطعاً در سایر امور شخصی من هم بسیار تأثیرگذار بوده است.

اولین واکنش من به هشدارهای آن نامه هضم نکردن آن بود. نمی‌توانستم بفهمم که در قرارداد یک مهندس تازه‌کار چه چیز مهمی می‌توانست وجود داشته باشد که باید محرمانه می‌ماند و دیگران هم از آن بی‌اطلاع. مطلبی که خواندن متن قرارداد هم ابهام آن را بیشتر کرد چون هیچ نکته خاصی در قرارداد نبود و با کمی دقت می‌شد فهمید که کل قرارداد چایی است و تنها مشخصات فردی من و رقم حقوقم بعداً به آن اضافه شده است. به‌هر تقدیر من در همان روز، همان کردم که از من خواسته شده بود و تنها از بچه‌ها سؤال کردم آیا از شما هم خواسته شده قراردادتان محرمانه باشد؟ که جواب آن‌ها مثبت بود.

چند روز گذشت و در واحد سیویل-سازه میان من و سایر بچه‌ها راجع به قراردادها غیر حرف‌های سر بسته‌ای که داستان محرمانه بودنشان را بین ما چرک‌تر می‌کرد، چیز دیگری مطرح نشد و اگر هم صحبت خاصی راجع به آن می‌کردیم با فاصله نامحسوسی که بین بچه‌ها وجود داشت نمی‌توانست یخ روابط سردی را که حداقل من آن را حس می‌کردم آب کند. فاصله نامحسوسی که از نظر من موضوع محرمانه بودن قراردادها دلیل اصلی آن بود.

ما در کرنج اوقات زیادی را باهم سر می‌کردیم و چرا نباید از آن لذت می‌بردیم؟ این سؤال بی‌جوابی بود که من مرتب از خودم می‌پرسیدم.

ادامه این شرایط برای من بسیار سخت بود چون خودم هم عملاً کاری برای برطرف کردنش نمی‌کردم. و این چیزی بود که باید حداقل برای خودم حلش

می‌کردم. کاری که شاید آن روزها به‌خوبی به ارزش حیاتی آن واقف نبودم و تنها به‌حکم یک غریزه انجامش دادم. غریزه ناتوانی نفس کشیدن در اتمسفری که پنهان کاری در آن موج می‌زند.

برای همین صبح روزی که شب قبلش سیامک مقدم گفته بود فردا به مرخصی می‌رود، از حضور همه بچه‌ها در سایت استفاده کردم و قرارداد خودم را به دفتر بردم و در حضور هر سه نفر، بدون هیچ مقدمه‌ای، آن را روی میز سیامک گذاشته و با گفتن جمله: «این قرارداد منه و هرکسی دوست داره می‌تونه اونو نگاه کنه، برای دقایقی از اتاق بیرون رفتم».

وقتی به اتاق برگشتم قرارداد همان‌جایی بود که من گذاشته بودم و نفهمیدم که آیا کسی آن را دیده یا نه. به همین دلیل همان‌جا مبلغ حقوق دریافتی خودم که به نظر تنها راز آن قرارداد بود به را به بقیه گفتم و سؤالی هم از قرارداد آن‌ها نکردم. حدس من درست بود. از همان روز به‌طور معجزه‌آسایی یخ روابط من با پاکدل و مرادی آب شد. آن‌ها هم از این سیاست شرکت بسیار ناراضی بودند اما به خودشان جرئت مقابله با آن را نداده بودند. به‌هرتقدیر، از آن به بعد و تا آخرین روزی که باهم در کرنج بودیم از کار کردن و بودن باهم لذت بردیم. اتفاقی که از نظر من باید می‌افتاد و افتاد.

اما چرا این نسخه برای سیامک مقدم کارساز نبود؟

او در روز افشای حقوق من موضع مشخصی از خودش بروز نداد و هیچ‌وقت هم راجع به حقوقش حرفی نزد. بعد از برگشتن از مرخصی هم کاری نکرد که یخ روابطمان آب شود. او هرگز بی‌احترامی نمی‌کرد. خیلی هم گرم تحویل می‌گرفت، اما همان‌طور که زنگ خطر حس من در رابطه با امپراتوری کوچک قربانی و طبیعی نبودن آنچه در آنجا رخ می‌داد به صدا درآمده بود، حالا هم بعد از بی‌فایده ماندن همه تلاش‌هایم برای نزدیک شدن به سیامک مقدم، زنگ خطر دوباره به صدا درآمد.

خیلی زود و هم‌زمان با رتق‌و‌فتق ماجرای قراردادهای من متوجه شدم که در واحد ما از میان سه نفر قبلی و خود من که تازه به گروه اضافه شده بودم، چه به‌لحاظ

علمی و چه به لحاظ تجربی کسی برتری محسوسی به دیگری ندارد. همگی جوان و تازه کار بودیم و کارهای ارجاعی هم بر اساس حضور بچه‌ها در سایت و تمام شدن کار قبلی‌شان تقسیم می‌شد و مورد رسیدگی قرار می‌گرفت. طبق قراری که قبل از حضور من در کرنج گذاشته شده بود نقشه‌ها و کارهای انجام‌شده توسط هرکسی که انجام می‌شد، خودش به‌عنوان «تهیه‌کننده» امضایش می‌کرد و سیامک مقدم هم به‌عنوان «تأییدکننده». در گروه ما کسی به‌عنوان مدیر و یا سرپرست به بقیه معرفی نشده بود و شاید دلیل امضای سیامک به‌عنوان «تأییدکننده» کارهای گروه، صرفاً سابقه بیشتر او در کرنج بود.

روزها و هفته‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و با گذرشان رست‌ها و تریپ‌ها را ورق می‌زدند. و به‌دلیل ماهیت اقماری بودن کار در کرنج زیاد پیش نمی‌آمد که هر چهار نفر واحد ما باهم در کرنج باشیم. عموماً با ترکیب دو یا سه نفره در سایت حاضر بودیم و این ترکیب به هر شکلی که می‌چرخید، بعد از گذشت چهار پنج ماه هنوز نتوانسته بودم با سیامک مقدم آن‌گونه که دوست داشتم باشم و همیشه فاصله‌آزاردنده‌ای را میان خودم و او حس می‌کردم. فاصله‌ای که چون من طبیعی‌اش نمی‌دیدم همان زنگ خطر را برایم به صدا درآورده بود.

سیامک در بعضی از جمع‌های ما شرکت می‌کرد، به حرف‌هایی که راجع به خودمان می‌زدیم با دقت گوش می‌داد، اما هرگز حتی یک کلمه هم از خودش چیزی نمی‌گفت و یا حداقل در حضور من چیزی نمی‌گفت. من تنها چیزی که از او می‌دانستم این بود که او جزء اولین سری فارغ‌التحصیل‌های دانشگاه آزاد است، و این را هم یک روز به مناسبتی که جزئیات آن را به یاد نمی‌آورم پاکدل به من گفت. من هم بعد از مدتی خصوصاً به توصیه مستر بصارت که با چند نوبت شریک شدن در ماهی‌های زبیدی من روزبه‌روز رابطه‌اش با من گرم‌تر می‌شد، به تلاش بیشتر برای نزدیک شدن به سیامک پایان دادم و رابطه من و سیامک مقدم شد یک رابطه کاری صرف با رعایت احترام متقابل. توصیه مستر بصارت این بود که می‌گفت:

- این دوستان انگار که حتی با خودش هم قهر است و بهتر است که همیشه فاصله‌ات را با او حفظ کنی.

کار اصلی دو سه تریپ اول من در کرنج تهیه نقشه‌های اجرایی کانال‌های تأسیسات کی از ایستگاه‌های تزریق گاز^۱ تحت نظارت شرکت ما بود که به‌لحاظ حرفه‌ای کاری روتین و ساده محسوب می‌شد. من نقشه‌ها را تهیه کرده و به‌عنوان «تهیه‌کننده» امضا می‌کردم و پس از امضای سیامک به‌عنوان تأییدکننده، نقشه‌ها برای اجرا ارجاع می‌شد. این کار ادامه داشت تا اینکه در یک تریپ من و پاکدل در سایت تنها بودیم.

تهیه نقشهٔ پروفیل طولی یک خط فرعی گاز که در نقشه‌های اولیه دیده نشده بود با ذکر فوریت از واحد ما درخواست شد و چون قرار بود فردایش پاکدل به «رست» برود طبیعتاً من مسئول تهیهٔ این نقشه شدم، کاری که به‌مراتب از کارهایی که در این مدت انجام داده بودم مهم‌تر و پیچیده‌تر بود و انجامش می‌توانست برای من کسب اعتباری باشد.

یک روز بعد از مرخصی رفتن پاکدل، مرادی برگشت و دو روز بعدش هم سیامک آمد. در همپوشانی حضور توأم من و سیامک به هر خفتی که بود به‌تنهایی کار تهیهٔ نقشه‌های اجرایی خواسته‌شده را تمام کردم. نقشه‌ها را امضا کردم و قبل از رفتن به رست آن را تحویل سیامک مقدم دادم.

از کارهای تمام‌شده در واحد، پس از کامل شدن و قبل از ارجاع، معمولاً نسخهٔ دیگری تهیه و در بایگانی خودمان نگهداری می‌شد و شاید اگر موردی برای بازبینی آن‌ها پیش نمی‌آمد هرگز کسی نظری هم به آن‌ها نمی‌انداخت و به تاریخ کرنج می‌پیوستند. این اتفاقی بود که برای بیشتر کارهایی که انجام می‌دادیم می‌افتاد. اما در رابطه با پروفیل طولی خط فرعی که من انجامش داده بودم چنین نشد. ظاهراً

۱. چاه‌های نفت بعد از چند سال استخراج، فشارشان تقلیل رفته و عملاً استخراج از آن‌ها به‌صرفه نخواهد بود؛ و برای بالا بردن فشار این چاه‌ها در آن‌ها گاز تزریق می‌کنند. ایستگاه‌های تزریق گاز به جهت جمع‌آوری گازهای به هدر رفته در اثر سوزانده شدن در پالایشگاه‌ها و تزریق مجدد آن‌ها به چاه‌های قدیمی احداث می‌شوند.

نیازی به بازبینی داشته و من که از مرخصی برگشتم به‌طور کاملاً تصادفی آن را روی میز سیامک دیدم. و باز به‌طور کاملاً تصادفی نظرم به تایتل^۱ نقشه جلب شد و چنین خواندم: «تهیه‌کننده: سیامک مقدم» و «تأییدکننده: سیامک مقدم».

مرور دو، سه، و چندباره تایتل نقشه همچنان حکایت از هم‌نام بودن «تهیه‌کننده و تأییدکننده» داشت درحالی‌که من برای تهیه آن نقشه‌ها ده پانزده روز وقت صرف کرده و تایم‌شیت^۲ پر کرده بودم.

با دادن این دلخوشی به خودم که حتماً سیامک تایتل این صفحه نقشه‌ها را اشتباهی پر کرده منتظر فرصت مناسبی بودم که دور از چشم بقیه نگاهی به سایر صفحات گزارش ببیند. کاری که تا آن زمان هرگز نکرده بودم و برایم بسیار سخت بود که در نبود سیامک و بدون اجازه خودش چنین کاری را انجام بدهم. اما سر در آوردن از اتفاقی که در نبود من ممکن بود به وقوع پیوسته باشد از دو جنبه برایم بسیار مهم بود. اول، زحمتی که برای انجامش کشیده بودم و خودش مؤید تایم‌شیتی بود که پر کرده بودم، و دوم که اتفاقاً مهم‌تر هم به نظر می‌رسید این بود که چرا؟ چرا سیامک چنین کار از نظر من ناجوانمردانه‌ای را انجام داده است.

پس، دل به دریا زد و همان روز با زودتر تمام کردن ناهارم، به‌تنهایی به دفتر برگشته و درحالی‌که بسیار مضطرب بودم و به‌وضوح صدای تاپ‌تاپ قلبم را می‌شنیدم خودم را به بالای میز سیامک رساندم. آن موقع که برای دیدن دتایل سایر نقشه‌ها بالای میز سیامک مقدم ایستاده بودم و تنها کافی بود که گزارش را ورق بزنم، تازه دانستم که چقدر برای انجام یک کار غیراخلاقی ضعیف هستم. اما بالاخره باید یک کاری می‌کردم. سوای اینکه اصولاً این کار کار درستی بود یا نه، هر لحظه ممکن بود بقیه از در وارد بشوند و ...

گرفتاری عجیبی بود. و سرانجام من با این توجیه کار را تمام کردم: «این کار من نه‌تنها حقی از کسی ضایع نمی‌کند، بلکه شاید در احقاق حق کس دیگری - که خود من بودم - مؤثر هم باشد».

۱. جدول مشخصات هر نقشه که معمولاً در گوشه سمت راست نقشه درج می‌شود.

۲. برگه‌ای که گزارش کارهای انجام‌شده در طول روز را در آن ثبت می‌کردیم.

هرچند حالا بسیار خوشحالم که آن روز توانستم تایتل سایر نقشه‌ها را نگاه کنم، چون تجربه سال‌ها زندگی و قرار گرفتن در موقعیت‌های مختلف به من ثابت کرده است که برای انسانی زیستن باید حتماً انسانی رفتار کرد. انسان فرشته نیست. انسان برای زنده ماندن آب، هوا، و غذا لازم دارد و برای سهم خودش حتی اگر لازم باشد باید بجنگد-حالا اینکه به سهم خودش راضی می‌شود یا نه دیگر از حوصله مرور خاطرات کرنج من خارج است- و من تنها برای به دست آوردن سهم خودم نقشه‌ها را ورق زدم.

تایتل باقی نقشه‌ها هم به همان ترتیب پر شده بودند.

بهتی سرگیجه‌آور تمام وجودم را در برگرفت.

نمی‌دانم از لحظه دیدن باقی نقشه‌ها تا شنیدن صدای بازگشت بچه‌ها از کانتین چقدر طول کشید. فقط می‌دانم حس می‌کردم عمری در این بهت بر من گذشته است.

قبل از وارد شدن سیامک و مرادی، رفتم و پشت میز خودم نشستم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. عصبانی بودم؟ دلخور بودم؟ نگران بودم؟ و یا چه؟ ...

زیرچشمی نگاهی به سیامک که حالا روبه‌روی من نشسته بود انداختم. امیدوار بودم که خودش بیاید و ماجرا را توضیح بدهد. شاید هم نه. اصلاً او چه توضیحی می‌توانست بدهد؟ او به چه حقی گزارشی را که من تهیه‌اش کرده بودم به نام خودش ثبت کرده بود؟

و باز نگاه زیرچشمی و باز نگاهی زیرچشمی.

نگاه‌های پی‌درپی من ظاهراً او را هم متوجه حال غیرعادی من کرده بود. به عادت همیشگی‌اش بدون عینک با کوچک کردن چشم‌هایش به من زل زد. بلافاصله نگاهم را از او دزدیده و سعی کردم خودم را به کاری مشغول بکنم تا تمرکز از دست‌رفته‌ام را به دست بیاورم ...

شاید کار روتین نقشه کانال‌های تأسیسات بتنی ...

اما نه، عدم تمرکز در آن لحظات خیلی بیشتر از آنی بود که بشود به‌سادگی

از دستش رها شد و ادامه‌اش ممکن بود به واکنشی احساسی ختم شود. واکنش احساسی‌ای که در اغلب موارد فقط مسئله‌ها را پیچیده‌تر می‌کند. تصمیم گرفتم برای دقایقی از اتاق بیرون بروم تا با مسلط شدن بر خودم بتوانم تصمیم عاقلانه‌ای بگیرم.

از اتاق که خارج شدم در لحظه عبور از جلوی در همیشه نیمه‌باز، مستر بصارت مرا صدا زد. حالا دیگر فهمیده بودم در زمان حضورش در کرنج پرواز پشه‌ای هم از نظرش پنهان نمی‌ماند. مستر بصارت مشغول نوشیدن قهوه تلخ بعد از ناهارش بود: «یه قهوه تلخ و پشت‌بندش هم یه سیگار بعد نهار و شام از واجباته». این حرف را هر بار که با هم از کانتین بیرون می‌آمدیم می‌گفت.

من از همان روزها از آن دسته آدم‌هایی بودم که نمی‌توانند درونشان را پنهان کنند. به همین دلیل کارآگاه بصارت حالم را فهمید و جویای علتش شد. من هم مستأصل از چرابی اتفاقی که افتاده بود و اینکه حالا باید چه کار کنم، کل ماجرا را برای او تعریف کردم.

مستر بصارت، بدون آنکه بی‌قراری من تأثیری در برنامه همیشه نوشیدن قهوه‌اش بگذارد- و این را آبوتابی می‌گفت که موقع هورت کشیدن‌هایش به صورتش می‌داد- با آن لب‌های قلوه‌ای تیره‌رنگش قلم‌قلم قهوه‌اش را تا ته، پشت میز نش نوشید، سیگاری بر لب گذاشته و زیرسیگاری‌اش را برداشت. بلند شد، در اتاق را پیش کرد و به کنار پنجره رفت و آن را تا نیمه باز کرد. سیگارش را گیراند و آنچنان پک عمیقی به آن زد که مرا هم که سیگاری نبودم به هوس انداخت:

- ببین من قبلاً هم بهت گفتم که این آقا سیامک یه چیزی ش می‌شه.

- خب حالا من باید چه کار بکنم.

- هیچی.

- هیچی؟

مستر بصارت در سکوتی کش‌دار چند پک جانانه دیگر به سیگارش زد:

- آره هیچی. می‌خوای چه کار کنی. اون دو ساله که اینجاست و حداقلش اینه که

تمام شرکت نفتی‌ها اونو می‌شناسن.

مستر بصارت پک آخر را به سیگارش زد. آن را در زیرسیگاری خاموش کرد و بعد از بستن پنجره ادامه داد:

- مسئله‌ای هم پیش بیاد بعیده شرکت طرف اونو ول کنه و پشت تو در بیاد. برو کارت رو بکن و بی‌خیال شو.

«برو کارت رو بکن و بی‌خیال شو!». این هم برای خودش نسخه‌ای بود. آن هم از طرف کسی که در آن روزها که برای من اول خط بود برای او شاید آخرهای خط بود و همین نشان می‌داد که با بی‌خیال شدن هم می‌توان به آخر خط رسید. گپ کوتاهی که با مستر بصارت زدم. مسئله مرا حل نکرد اما در آن دم آرامم کرد که بتوانم مجدداً روبه‌روی سیامک بنشینم و بدون زل زدن به او به کاری مشغول بشوم. و مشغول شدم اما تنها با چشم‌هایم و دست‌هایم.

فکرم جای دیگری بود. دنبال نسخه‌ای می‌گشتم از جنس خودم. با اتفاقی که در رابطه با موضوع قراردادام افتاد و نتیجه مثبتی که از آن گرفتم - که البته در مورد سیامک جواب نداد - اعتماد به نفسم بیشتر شده و به این راه حل هم فکر می‌کردم که رکوپوست‌کننده مسئله را مطرح کنم و دلیلش را جویا بشوم. اما اشکال بزرگ این راه حل شرم حضوری بود که من داشتم. یک جور مأخوذ به حیا بودن که اغلب برای من بسیار گران تمام می‌شد. نمی‌توانستم خواسته‌ام را حتی اگر به‌طور حتم هم حق با من باشد، مطرح کنم. و چون کسی هم نبودم که بتوانم از حقم بگذرم این نتوانستن‌ها به شدت آزارم می‌داد. آدم ترسویی نبودم اما وقتی تردیدی به جانم می‌افتاد در مواجهه با آن بسیار ضعیف می‌شدم. و شاید تنها غلبه بر تردیدهاست که آدم را بزرگ می‌کند.

خیره به نقشه روبه‌رو، غرق در افکار درهم‌وبرهمی که نمی‌توانستم نظمی به آن‌ها بدهم، بی‌اختیار به سال‌های دور پرت شدم. به سال‌های خیلی دور. به زمان مواجه شدن با اولین تردید زندگی‌ام. به دوران کودکی. شاید هشت نُه سالگی. تازه به محله جدیدی از شهرمان نقل مکان کرده بودیم. محله‌ای نوساز و در حال توسعه که تعداد زیادی ساختمان در حال ساخت هم در آن وجود داشت.

ساختمان‌هایی که اکثراً یک و نهایتاً در موارد بسیار معدودی دوطبقه بودند. یکی از سرگرمی‌های عصرگاهی ما پسر بچه‌ها در آن روزگار این بود که منتظر می‌ماندیم تا کار روزانه تمام بشود و کارگرها و بناها به خانه‌هایشان بروند و ساختمان‌های بی‌دروپیکر، بی‌صاحب بمانند. از قبل می‌گشتیم و ساختمانی را که تازه ماسه خالی کرده بود پیدا می‌کردیم. ماسه‌ها را اغلب در حیاط خالی می‌کردند تا بیشتر در دسترس باشد. ماسهٔ تازه خالی شده، کپه‌ای نرم با ارتفاعی مناسب بود برای یک پرش متهورانه از روی سقف طبقهٔ اول و یا پشت‌بام.

بچه‌ها، با توجه به فرصت کمی که تا تاریکی هوا باقی می‌ماند، گله‌ای به سمت خانه‌ای که قبلاً نشان کرده بودیم هجوم می‌بردند و بی‌محبا و مسلسل‌وار نه یک بار، نه دو بار که تا تاریکی کامل هوا می‌پریدند و می‌پریدند.

همه غیر از من. همه غیر از من که با وجود آنکه بچه‌ای ترسو نبودم اما جرئت رها کردن خودم میان زمین و آسمان را پیدا نکرده بودم.

ما تازه به این محل آمده بودیم اما چون من خوب فوتبال بازی می‌کردم کاپیتان تیم شده بودم و اصلاً دوست نداشتم که این موقعیت را - به هر دلیلی که ترس از پریدن از پشت‌بام روی ماسه‌ها می‌توانست یکی از آنها باشد- از دست بدهم. پس، من هم میان قیل و قال بچه‌ها به ساختمان نیمه‌کاره هجوم می‌بردم. اما بی‌سروصدا در گوشه‌ای پنهان می‌شدم و با کمک گرفتن از گرگ‌ومیش بودن هوا که به اختفای من کمک می‌کرد، پریدن بچه‌ها را نگاه می‌کردم. وقتی هوا به قدری تاریک می‌شد که دیگر حتی حمید ترتر، نفر اول پرش محله، هم جرئت پریدن نداشت - این صفت «ترتر» را هم بچه‌ها به این دلیل به او داده بودند که در ادای صفت تفضیلی به جای «تر» از «ترتر» استفاده می‌کرد و مثلاً می‌گفت: من از همه «بهترتر می‌پریم» - آرام از محل اختفا بیرون آمده، قاطی بچه‌ها از ساختمان نیمه‌کاره خارج می‌شدم و کسی هم از نپریدن من بویی نمی‌برد.

حتی یک بار برای غلبه بر این ترس اقدامی هم کردم.

شبی مهتابی بود با آسمانی ابرآلود. بچه‌ها بعد از یک روز پرماجرا که با پریدن‌های پی‌درپی در ساختمانی نیمه‌کاره به اتمام رسیده بود همگی به خانه‌هایشان رفتند.

اما من دور از چشم آن‌ها در سایه‌روشن نور ماه به داخل خانه نیمه‌کاره برگشتم و در تاریکی محض از راه‌پله‌ای که در روشنایی روز هم بالا رفتن از آن به‌سختی انجام می‌شد، کورمال کورمال بالا رفتم و در زیر نور ماه در جلوی پرتگاه بام نگاهی به کپه ماسه‌ای که در اثر پریدن بچه‌ها قدری از بلندی آن کاسته شده بود انداختم. الان که فکرش را می‌کنم خود تنها برگشتن به داخل ساختمان نیمه‌کاره و بالا رفتن از آن پله‌های تاریک، شجاعتی به‌مراتب بیشتر از پریدن روی ماسه‌ها طلب می‌کرد، اما حتماً نه به آن اندازه که برای شکستن تردید من لازم بود.

جلوی پرتگاه چند بار عقب و جلو کردم و دوباره به سایه‌روشن‌های روی ماسه‌ها که در اثر تابش کم‌رنگ نور ماه به روی چاله‌چوله‌هایی که در اثر پریدن‌های بچه‌ها به وجود آمده بود زل زدم. چند قدم عقب رفتم و آماده شکستن تردیدم شدم. حرکت تکه‌های ابر از جلوی ماه و تناوب دیده شدن سایه‌روشن‌های روی کپه ماسه کار را برایم مشکل‌تر می‌کرد. نگاهی به آسمان انداختم و به سمت پرتگاه حرکت کردم. در جلوی پرتگاه و در لحظه جدا شدن از آن، تکه ابری متراکم و بزرگ همان اندک سایه‌روشن‌ها را هم از من گرفت و تاریکی محض ترسی به جانم انداخت که هرچه کردم نتوانستم حریفش بشوم ... دقایقی بعد زلزله به زرشک‌های روی کوکوسبزی‌ای که مادرم برای شام تدارک دیده بود، در فکر ابر سیاهی بودم که شاید اگر قدری دیرتر سروکله‌اش پیدا شده بود، تردید پریدن من هم شکسته می‌شد. که نشد ...

و از آنجاکه معمولاً برای بر ملا شدن هر رازی، سرانجام ابرویاد و مه و خورشید با هم دست‌به‌یکی می‌کنند، در جمعه صبحی این چنین شد.

در کوچه با حمید ترتر تنها و علاف ولگردی می‌کردیم که حمید ترتر متوجه خالی بودن یک خانه نیمه‌کاره و کپه‌ماسه داخل حیاطش شد. من هیچ علاقه‌ای به بر ملا شدن رازم نداشتم، آن‌هم پیش حمید ترتر که قبل از آمدن من به این محل کاپیتان و پنالتی‌زن اول تیم بود و حتماً از دانستن هر نقطه‌ضعفی برای پس گرفتن کاپیتانی‌اش استفاده می‌کرد. پس قبل از آنکه حمید ترتر تصمیمی برای انتخاب بازی بگیرد من مشغول بازی «تونل ماسه‌ای» شدم. در این بازی هریک از بچه‌ها درون ماسه‌ها تونل‌هایی حفر می‌کردند و سعی می‌کردند آن‌ها را به هم وصل کنند.

ریزشی بودن ماسه به این بازی هیجان بیشتری می‌داد.

تا طرف‌های ظهر کن‌دیم و کن‌دیم و هر بار وجبی مانده به اتصال دو تونل، ماسه‌ها ریزش می‌کردند و دوباره روز از نو و روزی از نو. تازه اگر تونل‌ها هم ریزش نمی‌کردند من به عمد، جوری که حمید ترتر متوجه نشود، باعث ریزششان می‌شدم. تا اینکه ساعت شکم‌های‌مان زمان رفتن به خانه را اعلام کرد. من خوشحال از بر ملا نشدن رازم برای بازگشت به خانه، لباس‌هایم را می‌تکاندم که با فریاد حمید ترتر او را بین زمین و آسمان و فرود روی ماسه دیدم:

- بیا، ما همه‌اش تو تاریک و روشن می‌پریم و چیز زیادی نمی‌بینیم. پریدن تو روشنایی خیلی بیشتر کیف می‌ده. بدو بیا بالا.

حمید ترتر این‌ها را گفت و بی‌معطلی مثل برق خودش را به بام رسانیده با یک پرش جانانه روی ماسه‌ها ولو شد و رو به من گفت:

- دِ بُدو مُردیم از گشنگی.

تردید و باز هم تردید. نه میل بالا رفتن داشتیم و نه بهانه‌ای برای نرفتن.

در فرود دیگر حمید روی ماسه‌ها که به نظر دور آخرش می‌آمد نگاه مضطربم در چشم‌های حمید که به‌وضوح شیطنتی آشکار را نشان می‌دادند قفل شد:

- چرا خشکت زده؟ نمی‌خوای پبری؟

دلم مثل سیر و سرکه به جوش افتاده بود و نگاه حمید هم می‌گفت که متوجه چیزهایی شده است:

- اصلاً تا یه دور با هم نپریم. نمی‌ریم نهار.

شاید هم توی دلش داشت می‌گفت: اصلاً این چه کاپیتانی است که جرئت پریدن از اون بالا رو نداره؟ چون بلافاصله مثل برق رفت و جلوی پرتگاه منتظر من ایستاد:

- دِ بُدو.

و حتماً منظورش این بود: اگه نیایی معلومه که تا حالا هم از این بالا نپریدی. معنی این جمله از دست رفتن کاپیتانی و همهٔ اعتباری بود که پیش بچه‌ها کسب کرده بودم.

«اصلاً امروز من چرا به اینجا آمدم؟» این چیزی بود که مرتب با تردیدی که به جانم افتاده بود در دلم تکرار می‌کردم. و ناگهان مثل آنکه جانم از این همه تردید به تنگ آمده باشد به خودم گفتم: اصلاً همین امروز کار را یکسره می‌کنم. و به طرف راه‌پله حرکت کردم. بالا رفتن از راه‌پله‌ای که در تاریکی شب آنی از آن بالا رفته بودم برایم کابوسی شده بود. هرچه بالا می‌رفتم تمام نمی‌شد و حالا می‌فهمم که آنچه نمی‌گذاشت رمپ کوتاه پله تمام بشود، نداشتن اعتماد به خودم برای شکستن تردید و پریدن بود. بالاخره به جلوی پرتگاه رسیدم. حمید ترتر گفت:

- زودباش مُردم از گشنگی.

و بعد از مکتی ادامه داد:

- تا تو نپری منم نمی‌پریم.

من بودم و کپهٔ ماسه و آینده‌ای که بدجوری به پریدن یا نپریدن روی آن‌ها گره خورده بود.

نفسم را در سینه حبس کرده سرم را بالا کردم زلِ آفتابِ سر ظهر چشم‌هایم را زد. بی‌اختیار چشم‌هایم را بستم و آمادهٔ شکستن تردید.

صدای چرخش زبانهٔ قفل در، درجا مرا از جلوی پرتگاه به روی صندلی پشت به تنها پنجرهٔ اتاق بازگردانید.

- «سُبک، چای سُبک».

سینی چای صالح امیری در آستانهٔ در می‌گفت که حداقل یک‌ساعتی است که تنها جسم من روبه‌روی سیامک مقدم نشسته است. «چای سُبک» را جرعه‌جرعه نوشیدم. اما تغییری در حالم ایجاد نشد. با خودم فکر کردم شاید چند قدمی راه رفتن جلوی دفتر و تنفس هوای آزاد، هرچند داغ باشد، کمکی بکند. از جلوی در نیمه‌باز به‌گونه‌ای گذشتم که مستر بصارت فرصت صدا زدن مرا هم پیدا نکرد.

«برو کارت رو بکن و بی‌خیال شو» و یا «رک‌وپوست‌کنده به سیامک بگو چرا گزارش را تنها به نام خودش امضا کرده است». بالاخره با کدام فرمان باید به بقا در کرنج ادامه بدهم؟

در پرتاکابین را که باز می‌کنم در حال پایین رفتن از پله‌های پیش‌ساخته بتنی، هرم گرما و نور آفتاب ظهر گاهی چشم‌هایم را می‌زند، بی‌اختیار آن‌ها را می‌بندم و به جلوی پرتگاه، کنار حمید ترتر بازمی‌گردم و با لحظه شکسته شدن اولین تردید زندگی‌ام و رها کردن خودم بین زمین و آسمان همراه می‌شوم.

بلافاصله مثل برق برگشته، پله‌های پیش‌ساخته بتنی را سه‌تایی کرده، راهروی دوازده‌متری را گام‌کش پشت سر می‌گذارم و در آستانه در رو به سیامک می‌گویم:

– آقا سیامک می‌شه بیرون اتاق چند لحظه مزاحمتون بشم؟

آیا لحظاتی بعد، زیر سایه بوته‌های خرزهره من تردید میان «بی‌خیال شدن» و «رفتن به دل ماجرا» را می‌شکستم؟ تمام وجودم با سرد و گرم شدن‌های پی‌درپی به لرزه افتاده بود. کار از کار گذشته بود. و لحظاتی بعد در سایه کم‌جان یک خرزهره چشم در چشم سیامک مقدم شدم:

– آقا سیامک چرا شما گزارشی را که من تهیه کرده‌ام به نام خودتان امضا کردید؟

با گفتن همین یک جمله درست مثل لحظه آرام گرفتارم روی ماسه‌های کپه‌شده در هنگام فرود روی آن‌ها که احساسم، حس پادشاهی عالم را به من داده بود. سرد و گرم شدن‌هایم آرام گرفت و دمای بدنم همان شد که ظهر کرنج می‌گفت و انگار که هیچ دغدغه‌ای برای ادامه، نه در آن روز، که برای دنیای پیش‌روییم هم نداشته باشم، با اطمینان منتظر پاسخ سیامک ماندم.

و حتی می‌توانستم نمانم. همان‌طور که آن روز و بعد از پریدن منتظر حمید ترتر نماندم و بدون خداحافظی رفتم تا زودتر به ناهارم برسم.

چنین است که حتی با بیان اعتراض من به سیامک مقدم، کار من در مرور خاطرات کرنج‌م با او تمام شده است. و اینکه حالا او چه بگوید، عذرخواهی کند، مرا قانع کند، و یا حتی سکوت کند، دیگر نباید برای من زیاد مهم باشد. شاید مهم تردیدی بود که شکست. اما حتماً خیلی بی‌انصافی است که او را در آن گرمای سر ظهر همان‌جا جلوی پرتاکابین معطل بگذاریم.

سایه خرزهره‌ها آنقدری نبود که ما با فاصله‌های معمول کنار هم بایستیم و از این‌رو قدری به هم چسبیده گفت‌وگو می‌کردیم. به همین خاطر وقتی سیامک سیگاری گیراند نتوانست بلافاصله دود آن را بیرون بدهد - سیامک به‌طور معمول روزی دو پاکت سیگار دود می‌کرد - او ابتدا همه دودش را قورت داد. سرش را برگرداند و دود خاکستری را در میان نسیم گرمی که به سمت خرزهره‌ها می‌وزید فوت کرد.

سیامک در هنگام متمرکز شدن روی موضوعی غیر از تنگ کردن چشم‌هایش عادت دیگری هم داشت، و آن کش دادن لب پایش به طرفین، فشردن دندان‌هایش به هم و نفس عمیق کشیدن بود.

سیامک در تمرکز کامل پُک دیگری به سیگارش زد و باز دودش را قورت داد و درحالی‌که سیگار نصفه را زیر کفشش له می‌کرد دود را به طرف پایین بیرون داد، چشم‌هایش را از پشت عینک ریز کرد، لب‌هایش را به طرفین کش داد و نفس عمیقی کشید:

- گزارش شما اشتباهاتی داشت که باید اصلاح می‌شد.
- خب.

- خب من آن‌ها را اصلاح کردم.

- دست شما درد نکند. علی‌القاعده وقتی شما نقشه‌ها را تأیید می‌کنید، این زحمت را هم شما باید بکشید.

با گفتن این جمله مثل آنکه مشکل شرم حضورم هم به‌کل از بین رفته باشد. ادامه دادم:

- من برای همان گزارش غلط‌دار ده پانزده روز وقت صرف کردم.

سیامک چند بار خواست چیزی بگوید و هر بار حرفش را خورد. تا اینکه بالاخره گفت:

- الانم نقشه‌ها باید بازبینی بشود.

راستش را بخواهید باقی گفت‌وگو و اینکه سرانجام آن گزارش به کجا انجامید

را به یاد نمی‌آورم و شاید دلیلش هم این باشد که آنچه کرنج را در یاد من نگه‌داشته «سیامک مقدم» است و نه نقشه‌های پروفیل طولی خط فرعی گاز. سیامک در ادامه حضور من در کرنج همان «سیامک مقدم» ماند. رفتارش با من همچنان احترام‌آمیز بود، اما همیشه حس می‌کردم میان آنچه می‌گوید و آنچه در درونش می‌گذرد یک دنیا فاصله است. فاصله‌ای که من نمی‌توانستم با آن کنار بیایم. و تنها آن را تحمل می‌کردم.

در روزهای آخر حضورم در کرنج، روزی من و پاکدل که بعد از ماجرای قراردادهای به تدریج جیک توجیکی هم با همدیگر پیدا کرده بودیم، در تریبی تنها بودیم و در حین گپ‌وگفت، پاکدل چیزهایی از گذشته سیامک برایم تعریف کرد که البته رفتن به داخل آن‌ها شاید داستان دیگری را بطلبد، اما بی‌معرفتی است که نگوییم سیامک در گذشته‌ای که بر او محتوم بوده «سیامک مقدم» شده بود، و آن «سیامک» شاید محق بوده که با خودش هم قهر باشد و یا مبلغ قرارداد من را بداند و چیزی از قرارداد خودش نگوید و حتی نقشه‌هایی که در خوش‌بینانه‌ترین حالت مشترکاً توسط من و او تهیه شده است را به نام خودش تنها ثبت کند.

شاید هم نه!

نمی‌دانم.

شاید اگر من هم در آن ظهر گرم، کنار حمید ترتر «تردیدم» را نمی‌شکستم و کاپیتانی خودم را تثبیت نمی‌کردم مجبور بودم در ادامه زندگی از تردیدهای دیگری هم بدون «پریدن از بامشان» بگذرم. و در نهایت هم به گرفتن فاکتور ماشین کرایه‌ای پشت پاکت پاره سیگار تن می‌دادم. و به‌راستی برای هر انسانی چه کسی غیر از خودش می‌تواند پاسخی منصفانه به این سؤال‌ها بدهد.

آن روز من به همراه سیامک مقدم به دفتر برنگشتم. در پناه سایه بوته خزره‌ر به دشت بیکران روبه‌رو زل زدم. و زل زدم به دشت بیکرانی که شاید با کمی دقت سواد مارون را هم می‌توانستم

در پشتش ببینم. اما همانند موقعی که داشتم از بالای ماسه کپه‌شده جلوتر از حمید ترتر پایین می‌آمدم، احساس پادشاهی به عالم نداشتم، و تنها با خالی شدن از هر آنچه آزارم می‌داد از گستردگی دشت روبه‌رو اشباع شدم.

در بازگشت و جلوی در نیمه‌باز، مستر بصارت که آن روز یک بار از دستش جسته بودم و حتماً از آن رفت‌وآمد من و سیامک هم کارآگاهی‌اش حسابی تحریک شده بود، در همیشه نیمه‌باز را تماماً باز کرده بود و مرا حین عبور از جلویش با چشم‌هایی پرسیان به داخل اتاقش کشاند و با اشاره به ساعت فدریکو کنستانتش گفت:

- وقتش را هم نگه داشتم. سی‌وهشت دقیقه تمام. بگو ببینم چی بهش گفتم و چی شد؟

ساعت فدریکو کنستانت صفحه‌سفید دورطلابی!

مستر بصارت به‌غیراز حلقه‌ ازدواجش که آن هم یک رینگ ساده پلاتینی بود، از میان همه‌ داشتنی‌های باارزشی که یک مرد در آن سن‌وسال می‌توانست داشته باشد همین ساعت مچی را داشت و بس، که آن را هم پدرش در هندوستان، زمانی که او در شهر بنگلور، در رشته برق‌گرایش ابزار دقیق فارغ‌التحصیل شده بود برایش کادو گرفته بود.

تمام دل‌بستگی مستر بصارت در این دنیا ولع سیری‌ناپذیرش به خوردن بود. در میان خوردنی‌ها شیرین و ترش و ملس برایش فرقی نمی‌کرد. غذاهای زمینی، دریایی، هوایی، گیاهی، و غیرگیاهی هم فرقی نداشت. شیرقهوه و قهوه تلخ را که توسط خودش با فلاکس قهوه‌ای‌رنگ تک‌نفره‌اش سرو می‌شد، سر ساعت نوش جان می‌کرد. اگر چای صالح امیری هم دقیقه‌ای این‌طرف و آن‌طرف می‌شد صدای اولین کسی که درمی‌آمد مستر بصارت بود. متهورانه‌ترین کاری که در مدت حضورش در کرنج انجام داده بود و باز هم هر موقع امکانش بود آن را انجام می‌داد و به آن افتخار هم می‌کرد این بود که در روزهایی که نیمرو جزء منوی صبحانه سرو می‌شد سعی

می‌کرد به هر ترفندی که شده بدون آنکه کسی متوجه بشود از سلف‌سرویس دو بار نیمرو بگیرد. کار متهورانهای که شاید بدون جنگولک بازی هم با یک درخواست ساده - البته احتمالاً نه همیشه - برآورده می‌شد.

از روزی که من و مستر بصارت جیک تو جیک شدیم - شاید از فردای دومین باری که ماهی زبیدی‌ام را با او سهیم شدم - و یا به قول خودش با او «شیر»^۱ کردم که از نظر او معنی «شیر» کردن این بود که پُرس خودش را بخورد و در پُرس من هم شریک بشود.

اگر او متکلم بود موضوع صحبت‌مان فقط خوردنی بود و بس. او وقتی از مرغ بریانی و کله‌پاچه‌های ستارخان - محله‌ای که در تهران در آنجا سکونت داشت، حرف می‌زد، اگر چندین بار با دستمال جیبی‌اش آب سرازیرشده از دهانش را از گوشه لب‌های قلوهای‌اش پاک نمی‌کرد شاید می‌شد با جمع‌آوری آن‌ها یک روز خزره‌های سایت کرنج را آبیاری کرد.

مستر بصارت مونس بی‌دردسری بود و بیشتر سرش در لاک خودش بود. تمام کارآگاه‌بازی‌های او هم به این ختم می‌شد که دوست داشت از همه‌چیز و همه‌کس سر در بیاورد. اما با مکشوف شدن رازها، هم خطری کسی را تهدید نمی‌کرد. او از روزی که به کرنج آمده بود هرگز کسی را به اتاقش راه نداده بود. پرده‌های اتاقش هم همیشه کیپ بود و اینکه آنجا چه خبر است را کسی نمی‌دانست. کسی غیر از من که سرانجام اتاقش را دیدم.

بعد از آن گفت‌وگوی متهورانه با سیامک مقدم و حین بازگشت به اتاقمان که توسط مستر بصارت دستگیر شدم در مقابل این سؤال او که:

- بگو بینم چی بهش گفتی و چی شد؟

من از سیر تا پیاز هر آنچه به سیامک گفته بودم و پاسخ او را برایش تعریف کردم و یکی از شگفت‌ترین چیزهایی که دیده‌ام تغییر حالت چند لحظه‌ای چهره

۱. Share: به معنی شریک شدن در چیزی باکسی

همیشه‌لودهٔ او بود. به حالتی جدی و متفکر که به نظر می‌رسید به شکلی از تأیید و تحسین تبدیل و بلافاصله مجدداً به تبسم و لودگی همیشگی‌اش تغییر یافت. نمی‌دانم در همان چند لحظه چه بر او گذشته بود که پس از تمام شدن حرف‌هایم، ضمن آنکه با حرکت سر و گردنش حس خوشی را به من منتقل کرد. تنها گفت:

- این جوری کردی! اما گفته باشم که اینجوریش، کار هرکسی هم نیستا. و بلافاصله ادامه داد:

- باید بیایی اتاقم تا یه چیز خوشمزه جایزهٔ کاری که کردی بهت بدهم. این‌گونه بود که من نفهمیدم برای مستر بصارتی که نسخه‌اش به من «برو کارت را بکن و بی‌خیال شو» چه چیز کاری که من کرده بودم مهم آمده بود که می‌خواست جایزه‌ای به آن مهمی به من بدهد. جایزه‌ای در حد سهیم کردن من در یکی از خوردنی‌های خوشمزه‌اش. اما از نظر من این جایزه می‌توانست گشودن درِ اتاقش به روی دیگری باشد که من باشم. اتفاقی که حتماً برای خیلی‌ها در سال‌های حضورشان در کرنج یک حسرت بوده است.

مستر بصارت حتی ساعت رفتن به اتاقش را هم دقیقاً برایم مشخص کرد:

- سر ساعت ده. موقع قهوهٔ تلخ بعد از شام منتظرت هستم.

سر ساعت ده قبل از آنکه من در بزنم خودش که انگار از پشت پرده آمدن مرا می‌پایید، درِ پرتاکابین را باز کرده و با اداواطواری بچه‌گانه طوری که مثلاً نمی‌خواهد کسی متوجه رفتن من به اتاقش بشود، آرام و بی‌سروصدا مرا از پاگرد ورودی بین دو اتاق عبور داده و بعد از بستن هر دو درِ پرتاکابین و اتاقش مرا به نشستن پشت تنها میز موجود در اتاقش دعوت کرد.

از لحظهٔ وارد شدن به اتاق همهٔ حواسم پی این بود که چه چیز این اتاق باید از چشم دیگران مخفی بماند که تا به حال کسی رنگش را ندیده.

همهٔ وسایل اتاق غیر از یک کتری برقی که جزء لوازم اصلی اتاق نبود و حتماً خود مستر بصارت آن را به اتاقش اضافه کرده بود، عین اتاق من بود. و من اولین تفاوت را زمانی متوجه شدم که مستر بصارت برای آوردن قهوه درِ کمدی را که من

لباس‌های اضافی و ورزشی‌ام را در آن گذاشته بودم باز کرد.
 کلکسیونی از انواع خوردنی‌های خشک، از چندین نوع شکلات و بیسکویت گرفته
 تا گز و سوهان و آجیل و توت و انجیر و خوردنی‌های دیگری که یا نشناختم و یا
 فرصت دیدنشان را بعد از بستن در کمد پیدا نکردم. و تازه همان موقع معلوم شد
 چرا ساک سفری مستر بصارت بیرون کمد و بغل تختش است و دو سه تا تی‌شرت و
 یک شلوار که احتمالاً همه لباس‌هایش در کرنج بود، با شلختگی تاشده و به‌جای قرار
 گرفتن در کمد روی ساک قرار داده شده بودند. مستر بصارت پاکت قهوه را روی میز
 گذاشته خودش روی تخت که چسبیده به میز بود نشست و گفت:
 - توی قهوه‌ات شیر نمی‌ریزم. تلخش با سورپرایزی که برات دارم یه مزه
 دیگه‌ای داره.

و این «یه مزه دیگه‌ای داره» را که گفت باز آب از لب‌ولوچه‌اش راه افتاد، و
 درحالی‌که با دستمال جیبی‌اش آب‌دهانش را می‌گرفت، با اشاره به کتری برقی که
 به قل‌قل افتاده بود گفت:

- بی‌زحمت اونو به من بده.

و ادامه داد: تا من قهوه‌ها رو آماده می‌کنم شما هم از تو یخچال اون جعبه
 صورتیه رو بیار بیرون.

مینی‌یخچال اتاق مستر بصارت عین همانی بود که توی اتاق من بود و تفاوتش
 با مال من تنها زمانی معلوم شد که درش را باز کردم. من در یخچال اتاقم تنها یک
 بطری آب نکه می‌داختم و گاهی هم که میلی به دسر بعد از شام نداختم، آن را در
 یخچال می‌گذاختم. اما یخچال مستر بصارت چیز دیگری بود. کیپ تا کیپ مملو
 از میوه‌های فصلی و چند جعبه که به نظر جعبه شیرینی می‌آمدند و تعدادی کمپوت
 گیلان و گلابی. جعبه صورتی هم همان روی رو بود.

جایزه‌ای که مستر بصارت با زیر پا گذاشتن سنتش در کرنج و راه دادن من به
 اتاقش قرار بود به من بدهد آخرین بازمانده‌های جعبه زولیبایی بود که از چند ماه قبل
 - آخر معمولاً زولیبیا در ماه رمضان طبخ می‌شود و در آن روزها دو سه ماه از رمضان

گذشته بود- در یخچال مستر بصارت ریزه‌ریزه خورده شده بود. زولبیایی تپل‌تر و شیرهدارتر از آنی که تابه‌حال من دیده بودم.

- ببین، مثل این زولبیا رو محاله تابه‌حال جایی دیده باشی. فقط و فقط تو رامهرمز اونم فقط یه شیرینی‌پزی می‌پزه.

مستر بصارت این را در حالی می‌گفت که یک گاز درست و درمون به زولبیایی که در دستش بود زد. و حقیقتاً هم حق با او بود چون شیرینی و شیرۀ زیاد آن را تنها با مزۀ گس قهوه توانستم تحمل کنم. قهوه و زولبیای مان را در سکوتی که در زمان‌های مشخصی به فرمان تایمر کولر برقی با صدای ویزویزی شکسته می‌شد. خوردیم.

مستر بصارت که روی تخت روبه‌روی من نشسته بود، از پاکت سیگاری که روی میز کنار زیرسیگاری گذاشته بود سیگاری درآورده گوشۀ لبش گذاشت و بعد از برداشتن زیرسیگاری به پشت پنجره رفت و آرام پرده کشیده‌شده را قدری کنار زده و نگاهی به بیرون انداخت و حتماً پس از مطمئن شدن از نبودن کسی در محوطۀ جلوی پرتاکابین، پرده را کنار زده، پنجره را باز کرد و سیگارش را گیراند.

مستر بصارت با چنان شهوتی پک اول را به سیگارش زد که این بار مرا هم تسلیم و سوسه‌ام کرد و با اجازه او سیگاری برداشته به کنار پنجره رفتیم. مستر بصارت زیرسیگاری را به من داد و کبریتی آتش زد.

دود اولین پُک را که آرام به بیرون فوت می‌گردم متوجه ماه تمام‌رخ شدم که در آسمان صاف و شفاف آن شب کرنج خیره به پنجره اتاقِ مستر بصارت بود. پُک دوم را که با تقلید از مستر بصارت خواستم عمیق‌تر بزخم به سرفه افتادم. مستر بصارت نگاه سرزنش‌آمیزی به من کرد و گفت:

- این رقم پک زدن که می‌بینی ثمره سی‌چهل سال سیگار کشیدن. الکی که نیست.

- آخه به نظرم اومد اون جووری خیلی بیشتر حال می‌ده.

- آره که بیشتر حال می‌ده. اما کارکشتگی می‌خواد که تو نداری. و اگه قراره این کاره بشی باید پایمردش باشی.

با شنیدن «باید پایمردش باشی» ی مستر بصارت، احساس کردم لحن گفتارش

عوض شده است. و پرسیدم:

- پایمرد سیگار کشیدن؟

- آره. چه فرقی می‌کنه. هر کاری رو که قراره یه روزی سوای انجامش ازش لذت هم ببری باید توش کارکشته بشی. تازه قبلش باید ببینی جنست با جنس اون کار جور در می‌آد یا نه. وگرنه ول معطلی و انجامش ندی بهتره.
مستر بصارت درحالی که پک عمیق دیگری به سیگارش می‌زد با همان لحنی که برایم تازگی داشت ادامه داد:

- همین آقا سیامک، روزی دو پاکت سیگار، یعنی چهل تا دونه رو دود می‌کنه، اما انگار که با کشیدن سیگار داره کفاره گناهش را پس می‌ده. همه رو با غیظ چُس دود می‌کنه تو هوا.

مستر بصارت زیرسیگاری را از من گرفته ته‌سیگارش را در آن له کرد و به ماه خیره شد. لحظه‌ای در سایه‌روشنی که نور ماه روی صورتش ایجاد کرده بود، چهره‌ای مصمم را دیدم. چیزی متفاوت با آن چهره لوده و همیشه‌خندان. اصلاً انگار که آدم دیگری جلویم ایستاده است. ته مانده سیگارم را لای انگستانم می‌چرخاندم، اما جرئت به هم زدن تمرکز مستر بصارت برای له کردن ته سیگار در زیرسیگاری را نداشتم.
- می‌دونی منم خیلی دلم می‌خواست اون روز یه‌طور دیگه‌ای جواب قربانی رو بدم.

لحن مستر بصارت در شمایل جدیدش اصلاً برایم عجیب به نظر نمی‌آمد.
«لاشئه بلیت معدوم شده که شده خودم که الان اینجام». مستر بصارت این را با همان جدیت گفت و ادامه داد:

- اما خب جنس من با اون جوروی جواب دادن سازگار نیست و این چیزی بود که خوشبختانه خیلی زود تو جوونی فهمیدمش.
و نگاه جست‌وجوگری به من کرد:

- بلایی که سر قربانی اومد با زیر بار نرفتن تو بود که شروع شد.
فیلتر سیگار را که بین انگستانم می‌چرخاندم تا آتشش جدا بشود. مستر بصارت متوجه شد:

- بیا بندازش تو زیرسیگاری.

- مجدمی بهم گفت که زیر بار اون فاکتورهای مسخره نرفتی. قبل اینکه تو به قربانی اعتراض کنی یه جورایی همه مطیع کارهای مسخره‌اش شده بودند. حتی خود شجاعی.

مستر بصارت، خیره در رخ کامل ماه، دوباره در سکوتی فرو رفت و من نمی‌دانستم در آن لحظات باید چیزی بگویم یا منتظر ادامه حرف‌هایم باشم که دوباره به حرف آمد:

- منم می‌دونم اگه جواب اون کار سیامک رو با بی‌خیال شدن می‌دادی، اون جری‌تر می‌شد و بازم تو مجبور می‌شدی بی‌خیال‌تر بشی. و باز بی‌خیال‌تر. اما خب این مدلش هم سوخت و سوز خودش رو داره.

مستر بصارت سرش را برگردانده و با نگاهی، نه از جنس لودگی، به من ادامه داد:
- حالا تو هم باید انتخاب کنی. اگه با جنست بخونه حالش رو هم می‌بری. اگر هم نه که همه‌اش چس‌دود می‌شه تو هوا.

مستر بصارت رویش را که از طرف ماه به طرف من برگرداند دوباره لودگی و خنده به چهره‌اش برگشت.

مستر بصارت بعد از بستن پنجره و کیپ کردن پرده، درحالی که کتری برقی را از روی میز برمی‌داشت گفت:

- یه قهوه دیگه می‌خوری؟

و این «یه قهوه دیگه می‌خوری» را جوروی گفت که من ترجیح دادم در جوابش بگویم:

- من دیگه باید برم. شب‌ها زیاد دیر نمی‌خوابم.

از پرتاکابین مستر بصارت که خارج شدم روی تک پله بتنی پیش‌ساخته، ماه را تمام‌رخ، پرنورتر از همیشه رو در روی خودم دیدم. آرام‌آرام به سمت زمین‌های بازی رفتم و دور زمین والیبال شروع به قدم زدن کردم.

حس می‌کردم تصویر حک‌شده پرنور ماه آن شب کرنج تأثیر گفته‌های امشب

مستر بصارت، با آن هیبت متفاوت را در لایه لایه مغزم جست و جو می کند.
دقایقی بعد، دراز کش روی تخت خواب تک نفره پرتاکابینم، در حالی که چشم هایم
گرم خواب شده بودند به این فکر می کردم که آیا جنس من با آنی که به خاطرش از
مستر بصارت جایزه گرفتم همخوانی دارد یا نه؟

احمدِ من

به قبرستان که می‌رسم صدای کرکننده بلندگوهای شیپوری مرا به سوی غسلخانه می‌کشاند. پشت نرده‌های محوطه غسلخانه امیدوارانه به انتظار می‌مانم. می‌مانم تا شاید خبری را که از موقع شنیدنش بی‌قرار و مبهوت شده‌ام جعلی بیابم. شامورتی‌بازها در محوطه غسلخانه با شامورتی‌بازی‌شان آن‌چنان معرکه‌ای به راه انداخته‌اند که بیا و بیصن.

جمعیت انبوه، در اطراف واتتی که دار و دسته شامورتی‌بازها را در خود جای داده است، متراکم‌تر و پر جنب‌وجوش‌تر هستند. از میان نرده‌ها در بازِ غسلخانه را که در انتهای محوطه و ته سکویی که چند پله بالاتر قرار دارد می‌بینم. غسلخانه خالی است. خالی و دهشت‌انگیز!

چهره‌های آشنا و اخباری که در میانشان دهان‌به‌دهان می‌شود، همه و همه مؤید خبری هستند که توان هضمش را ندارم. خبرِ شهادتِ احمد.

تعطیلات تابستانی دومین سال ورودم به دانشگاه است. دانشگاهی که موسم آماده شدن برای کارزار سترگ ورود به آن، محمل دلدادگی من شد به احمد و احمد را کرد «احمد من». وگرنه احمد کجا و من کجا؟ او از بچه‌های همیشه‌حاضر در انجمن بود. انجمنی که حکایتش با من همان

حکایت جن بود و بسم‌الله و زاویه‌ای با اتمسفر و بروبچه‌هایش که هرچند در دسری نمی‌آفرید اما همدلی را هم ناممکن می‌نمود. ناممکنی که برای من تنها می‌توانست با بارقه‌ای ممکن شود.
بارقه‌ای از جنس بی‌رنگی.

دومین هفته شروع سال تحصیلی منتهی به کنکورمان بود. سومین کنکور بعد از انقلاب. کلافه از سخنرانی مبسوط و کمر بُرِ اول صبح حسین اکبری، مدیر دبیرستان، کنار میله پرچم که پشت پنجره دفتر سر به آسمان برده بود، در جمع گروهی از بچه‌های سال آخر ایستاده بودم. شاکی از بی‌برنامگی دبیرستان و اینکه چند روز است بیهوده می‌آییم و می‌رویم و به‌اجبار شنونده سخنان تکراری و حوصله‌سربُر حسین اکبری می‌شویم. غافل از اینکه پنجره دفتر در یک ظهر گرم پاییزی باز است و صدای من داخل دفتر به‌راحتی شنیده می‌شود، و حسین اکبری و سایر دبیرهای حاضر در دفتر هم به‌وضوح آن را می‌شنوند، رو به چند نفری که دوره‌ام کرده بودند دم گرفته بودم که:

- سال چهارم، هر روزش هم یک روزه. بعد عید که همه‌ش درگیر امتحانای معرفی هستیم و اصلاً نمی‌شه روش حساب کرد، می‌مونه این شش ماهه که دو هفته‌اش هم رفت. مگه کلاس‌بندی رو نمی‌شد، حداقل واسه ما چهارمی‌ها، قبل اول مهر انجام داد!

از بچه‌ها هم خیلی‌ها با من موافق بودند و غرغر می‌کردند. خسرو شاکری بار غار اون روزهای من هم در تأیید من گفت:

- اصلاً اومدن و رفتن ما چه فایده‌ای داره. بگن کی بیاییم برویم سر کلاس درس.

منم پشتش آدمم که:

- این چندروزه همه‌ش مادرم می‌ره نون می‌گیره. خونه باشیم لااقل نون رو که می‌تونیم بگیریم.

«نون رو که می‌تونیم بگیریم» را گفته و نگفته بودم که حسین اکبری برافروخته

و غضب‌آلود روی تک‌پله جلوی در ورودی کریدور مرکزی پیدایش شد:

-چه خبره تونه؟ اینجا معرکه گرفتین!

و با لمس شانه خسرو که بغل‌به‌بغل من کنار تک‌پله ایستاده بود، او را به سمت وسط حیاط هدایت کرد:

-زود باشین، زود باشین از جلوی دفتر برید کنار.

من، درحالی که شانه‌به‌شانه خسرو به راه افتاده بودم، زیر لب گفتم:

- بریم بابا مثل اینکه امروز هم خبری از کلاس و درس نیست.

و هنوز چند قدمی جلو نرفته بودم که اکبری مشخصاً رو به من گفت:

- وایسا ببینم!

و رخ در رخ من ادامه داد:

- از تو دفتر هم صدات می‌اومد. چی چی بلغور می‌کردی؟

- هیچی آقا می‌گفتیم اگه امروز هم خبری از کلاس و درس نیست بریم خونه ...

در این موقع اکبری، عصبانی‌تر از قبل، در همان حال که به من زل زده بود، از

میان بچه‌ها تونلی باز کرد و با شتاب به سمت من آمد:

- اصلاً تو مثل اینکه امسال یه چیزیت می‌شه!

با این یورش و لحن، تنها اقدام اکبری در لحظه رسیدن به من می‌توانست یک

برخورد فیزیکی باشد و این را هم از روی پراکنده شدن بچه‌ها از اطرافم به‌خوبی حس

کردم. اما من از جایم جم نخوردم و تنها به‌طور ناخودآگاه چشم‌هایم را بستم و منتظر

سوزش کشیده‌ای روی گونه‌هایم شدم، و چون در تمام دوران تحصیلم دانش‌آموز

کتک‌خوری نبودم به واکنش بعد از سیلی فکر می‌کردم ... که به‌جای سوزش گونه،

آنی خودم را در میان بوی معطری که بیشتر به بوی گلاب می‌مانست یافتم.

آرام‌آرام چشم‌هایم را باز کردم و «احمد» که قدری از من بلندتر و قدری از

اکبری کوتاه‌تر بود را بین خودم و حسین اکبری حائل دیدم.

آن روزها من حتی نام احمد را به‌خوبی نمی‌دانستم و تنها می‌دانستم که از

بچه‌های فعال انجمن است.

- طوری نشده آقای اکبری، شما بفرمایید. این تنها جمله‌ای بود که هم‌زمان با

کمتر شدن بوی معطر و هدایت محترمانهٔ اکبری به سمت دفتر از احمد شنیدم.

دقیقاً به خاطر نمی‌آورم که چند روز بعد از آن ماجرا کلاس‌بندی‌ها انجام و همه‌چیز به روال درآمد. سال تحصیلی مثل برق و باد می‌گذشت و من، احمد را به‌دلیل آنکه او در کلاس «چهار یک» بود و من «چهار دو» خیلی کم می‌دیدم، مگر در مواقع خاص. در این میان و به‌دلیل نگرانی از تأثیر احتمالی اعمال نظر مدیر دبیرستان در گزینش ورودی دانشگاه که به‌دلیل قلع‌و‌قمع قبولی‌های سال قبل، دغدغهٔ اضطراب‌آلود آن روزهای من و خیلی‌های دیگر از بچه‌ها بود سعی می‌کردم زیاد در دید اکبری هم نباشم، چراکه هر بار او را می‌دیدم از پشت شیشه‌های عینک مستطیلی‌اش، غیظ و خشمش را نسبت به خودم حس می‌کردم. خشمی که هرگز نتوانستم دلیل قانع‌کننده‌ای برای آن بیابم مگر تفاوت عمده‌ای که همیشه در مقایسه با خودش و بچه‌های انجمن در خودم می‌دیدم. نداشتن محاسن، و پیراهن همیشه آنکادار شده در سلوارم.

تا اینکه دست تقدیر یک‌بار دیگر ما سه نفر را به هم پیوند زد. ظهر یک روز ملس بهاری، بچه‌های انجمن قسمتی از حیات دبیرستان را آب‌وجارو کرده برای نماز جماعت و احیاناً یک سخنرانی با موکت فرش کرده بودند و مشغول مهیا کردن بلندگو و پهن کردن سجاده‌های گروهی بودند. این سجاده‌ها که در آن روز توسط احمد پهن می‌شدند، پارچه‌های سبزرنگِ طولی سی چهل سانتی بودند که به‌صورت ردیفی و در فواصل معین از هم پهن می‌شدند. بوی خوش آبپاشی حیاط و شنیدن اذان مرا هم سر شوق نماز اول وقت آورد. بلافاصله رفتم وضو تازه کرده و قبل از آنکه بچه‌ها برای نماز جمع شوند در گوشه‌ای به‌تنهایی به نماز ایستادم.

نمازم را خوانده و چمباتمه زده در حال بستن بند کتانی‌هایم بودم که سایه سنگینی را بالای سرم حس کردم. حسین اکبری بود. با همان غیظ همیشگی‌اش از پشت عینک مستطیلی گفت:

- بچه‌ها این بساط را واسه نماز فرادا آماده نکردنا!

و بعد با صدای بلندتری ادامه داد:

- اصلاً وقتی شرایط نماز جماعت مهیا باشه فراداش باطله!

من این بار و شاید به دلیل همان ترسی که از داستان «گزینش» در دلم داشتم، درحالی که بند کفشم را هنوز کاملاً نبسته بودم بلند شدم و با تته پته گفتم:

- آقا ببخشید. من چون عجله داشتم و می‌خواستم زودتر ...

هنوز جمله من کامل نشده بود که حسین اکبری با دیدن حاج آقای معممی که از در حیاط دبیرستان وارد می‌شد، منتظر ادامه توضیحات من نماند و به پیشواز او رفت. من هم فرصت را غنیمت شمرده دولاً شدم تا بستن بند کفش‌هایم را کامل کنم که مجدداً سایه‌ای این بار سبک و معطر را بالای سرم حس کردم.

در خوشی بوی معطر با آرامش بندها را کامل بستم و بلند شدم.

احمد را سجاده به دست رخ در رخ خودم دیدم که آرام سرش را به من نزدیک

و در گوشم نجوا کرد:

- گوشِت به این حرفا نباشه. نماز نمازه. جماعت و فراداش هم هیچ توفیری نداره.

پشت نرده‌های غسلخانه مَنگ و حیران در داد و قال شامورتی‌بازها و هیاهوی جمعیتی که هر لحظه متراکم‌تر و متراکم‌تر می‌شود، میان رفتن و ماندن مردد مانده‌ام. خبر که واضح است و منتظران هم بلد کار. تنها من وصله ناجورم. تا ساعتی دیگر اما من می‌مانم و احمد.

تنهای تنها. ساکت و آرام آنچنان که خودش همیشه می‌پسندید.

با متانت و دور از هیاهو و شامورتی‌بازی.

اصلاً این لغت «شامورتی‌باز» را اولین بار خود احمد بود که به من آموخت.

- «شامورتی‌بازی» یعنی چه؟

- منم درست‌وحسابی نمی‌دونم. اما هر وقت، هرکسی شور و مزه یه کاری رو

در می‌آره، بابام می‌گه طرف داره شامورتی‌بازی می‌کنه. هیچ وقت هم ندیدم که آب

بابام با شامورتی‌بازها تو یه جو بره.

این جوابی بود که احمد فردای همان روز نماز جماعتِ دبیرستان در مراسم خاکسپاری دکتر سعید نصرالهی به من داد.

مرگ نابهنگام یک فرشتهٔ زمینی، یک دکترِ مردمی و به‌غایت مهربان. مرگی که شهر ما را کاملاً به تعطیلی کشانید. همه آمده بودند. کسبه، کارمند، پیرمرد، پیرزن، محصل، همه و همه. آن هم خودجوش و سینه‌به‌سینه. خیابان اصلی شهر تا چشم کار می‌کرد کیپ تا کیپ جمعیتِ گریان. مرد پیری که بر به بر من حرکت می‌کرد و هر از گاهی مانع فشار جمعیت به سمتش می‌شدم با نفس‌تنگی می‌گفت چنین تشییع جنازه‌ای را در شهر بیاد نمی‌آورد الا روز مرگ آیت‌الله بروجردی که آن هم به این شلوغی نبود.

همراه سیل جمعیت به درِ قبرستان که رسیدم، در لحظهٔ رد شدن از درِ نفررو و درحالی که در میان جمعیت نفس‌هایم به شمارش افتاده بود دستی مرا از میان ازدحام جدا کرده به سویی کشید.

بویی آشنا که حالا دیگر صاحبش را قبل از دیدن هم می‌توانستم بجا بیاورم:

- بیا. دیگه شامورتی‌بازی‌ش، کار من و تو نیست.

احمد مرا به گوشه‌ای دنج در بالادستِ قبرستان کشانید:

- ببینم تو تا به حال زاگرس را از اینجا دیده‌ای؟

برای لحظاتی گیج شده بودم. تشییع جنازه، جمعیت، شامورتی‌بازی - که هنوز

احمد برایم معنایش نکرده بود- و زاگرس!

هاج و واج می‌گویم:

- خب که چی؟

- هیچی. ببین زاگرس از اینجا چه ابهتی داره.

دیده بودم.

بله دیده بودم. زاگرس را بارها از همان نقطه دیده بودم. اما تنها دیده بودم. و حالا

احمد مرا به تماشاگریِ زاگرس می‌خواند. آن هم وسط آن هیاهو.

و چه ابهتی داشت زاگرس.

ابهتی که در میان آن همه قیل‌وقال شاید تنها این احمد بود که همچنان هوایش

را داشت. و می‌دیدش.

در همان گوشهٔ دنج محو عظمت زاگرس و بازگو کردن خاطراتی که هر دو از دیدارهای مان با دکتر عزیزمان داشتیم، ماندیم و ماندیم تا به قول احمد شامورتی بازی‌ها که تمام شد بر مزار مطهر دکتر فاتح‌های خواندیم و رفتیم. آرام و متین. آن‌گونه که احمد می‌پسندید.

از پشت نرده‌ها سعی می‌کنم خودم را از هیاهو جدا کرده، به همان گوشهٔ دنج بخزم. به همان مأوای امن. و به یاد آن حظِّ مشترک با احمد. و بمانم و بمانم تا که با او تنها شوم. و در تنهایی و سکوت به او بگویم که او را دانستم ... و بگویم و بگویم تا خودش توانایی دل‌کندن را به من بدهد.

اما اصلاً مگر من رفتن احمد را باور کرده‌ام؟ نه. نه. من رفتنش را باور ندارم. همان‌گونه که باور نداشتیم آمدنش را. و این خود او بود، بله خود احمد بود که خودش را به دنیای من تحمیل کرد. دنیای من آنچنان از دنیایی که من تصور می‌کردم دنیای او هم باشد دور بود که هرگز نمی‌پنداشتم حس و یا نقطهٔ مشترکی را بینشان بیابم تا به‌واسطهٔ آن به او نزدیک شوم. غافل از اینکه او نه‌تنها بر دنیای پیرامونش که بر دنیای من هم محاط است. و این را من با قدم به قدم نزدیک و نزدیک‌تر شدن به او بود که دانستم.

امتحانات نهایی را داده بودیم و تا برگزاری مرحلهٔ اول کنکور که آن روزها در دو مرحله برگزار می‌شد، فرصتی دو هفته‌ای باقی بود که من و خسرو و خیلی‌های دیگر از بچه‌های بروجرد به دلیل استفادهٔ بهتر و بیشتر از زمان و هم‌فکری با یکدیگر در گروه‌های دو و چندنفره در کوچه‌باغی‌های اطراف به درس خواندن مشغول بودیم. کوچه‌باغی‌های شهر ما باریکه‌راهی بود آرام و دلنشینِ حدفاصلِ پرچین‌های دو باغ شخصی. و در بعضی از جاها حدفاصل یک باغ با جوی آبی که باغات را مشروب می‌کرد و به «جوی ماشاء» معروف بود.

کوچه‌باغی ما در تابستان‌ها با سایبانی از شاخ‌وبرگ‌های درختان کهنسالِ گردوی

داخلِ باغ‌ها و ویدو کبودهٔ کنار جوی ماشاء پوشیده می‌شد. قرارداد از پیش‌نوشته‌شده‌ای برای محل استقرار بچه‌ها وجود نداشت و هر گروه به فراخور سلیقه و حوصله‌ای که داشت، محدوده‌ای که «چمن» می‌نامیدیمش را آماده‌سازی می‌کرد و در آن مستقر می‌شد. و همان قرارداد نانوشته می‌گفت آن چمن تا روزی که آن گروه مرتب از آن استفاده کند، در قرقش است. چمنِ من و خسرو محصور میان چند درخت کبوده بود. کنار جوی ماشاء و در بلندی مشرف به یک پیچ تند کوچه‌باغی.

من و خسرو با جابه‌جایی چند سنگ و کلوخ به‌زور یک پتوی دونفره را بین کبوده‌ها پهن کرده بودیم- یا شاید بهتر باشد بگویم جا داده بودیم- و هیچ‌وقت هم نتوانستیم درست و حسابی و به‌راحتی در آنجا امورات بگذرانیم.

چمن احمد که درست بعد از آن پیچ تندِ کوچه‌باغی اولین چمن بود اما، چیز دیگری بود. کرانهٔ کنار جویش را احمد سنگ‌چین و خاکریزی کرده بود و با به‌وجود آوردن سطحی کاملاً صاف، به‌راحتی چهار پنج نفر را در خودش جا می‌داد. احمد این چمن را با برادرش که ظاهراً پشت‌کنکوری بود شریک بود و با توجه به تو مردمی‌ای -خونگرمی- که احمد داشت روزی نبود که آن‌ها یک یا دو مهمان نداشته باشند.

عرض کوچه‌باغی آنقدری بود که بیشتر بچه‌ها با دوچرخه رفت‌وآمد می‌کردند. اما این گذر در بعضی از نقاط خصوصاً مشرف به بلندی‌ای که من و خسرو در آنجا اتراق کرده بودیم به‌قدری باریک می‌شد که تقریباً عبور و مرور با دوچرخه به‌صورت سواره را غیرممکن می‌کرد. گرده‌ای در یک پیچ تند که از هر دو طرف به شیبی تند ختم می‌شد که یک‌طرفش جوی آب بود و طرف دیگرش هم پرچین باغ. پرچینی که در این نقطه از به‌هم‌پیوستگی تنگاتنگ درختان گیج^۱ با آن خارهایش که حتی تصور لغزش به‌طرف آن‌ها هم تن هرکسی را به لرزه می‌انداخت و هیچ‌کس دل‌وجرئت سواره عبور کردن از آنجا را نداشت، الا احمد که بعد از یکی دو روز که تصادفی عبور او را دیدیم، عادتِ من و خسرو شده بود که سرِظهری که او برای آوردن ناهار به

۱. درخت زالزالک قرمز است در گویش بروجردی.

خانه‌شان می‌رفت و برمی‌گشت، گذر سواره‌ ماهرانه‌ او را انگشت‌به‌دهان نظاره کنیم.

- ای خدا، بشه یه روزی این پسره با سر بره تو پرچینا.

این جمله‌ای بود که هر بار بعد عبور موفق احمد، خسرو با حسرت تمام به زبان می‌آورد و آن روز هم باز که احمد رفت نهارش را بیاورد دوباره تکرارش کرد.

- اصلاً تو چه کار این بنده خدا داری؟

و خسرو که برادرش را سال قبل در گزینش رد کرده بودند، با عصبانیت گفت:

- همین فلان فلان شده‌ها پارسال فرهاد ما را رد کردن که حالا به جای دانشگاه

باید تو سربازی باشه.

- حالا تو از کجا می‌دونی. کار احمد بوده!

- حالا احمد نه رفیق احمد. چه فرقی می‌کنه. اصلاً می‌خوام بدونم اینا صبح تا

شب توی اون انجمن چه کار می‌کنند. خب حتماً دارن واسه من و تو و امثال برادر

من پرونده‌سازی می‌کنن. فردا وقتی هم خودشون جزء اولین نفرات می‌رن دانشگاه.

و من درحالی که جزوه ریاضی جدیدم را جلوی خسرو پهن می‌کردم تا سوآلی از

او بپرسم. گفتم:

- منم مثل تو نمی‌دونم اونا تو انجمن چه کار می‌کنند و نگرانی‌ام هم بابت

تحقیقاتی شدن از تو بیشتر نباشه کمتر هم نیست. اما بعید می‌دونم احمد واسه

کسی بزنه.

برگ خشک کبوده‌ای را که آرام آرام می‌آمد تا روی کلاسورم بیفتد در هوا قاپیدم:

- نتایج امتحان معرفی رو که خودمون دیدیم. ندیدیم؟

- خب که چی؟

- نخودچی. من و تو و احمد تقریباً تو یک سطحیم. تازه اگر اون بهتر از ما نباشه!

و درحالی که جزوه را جلوی چشمش هل می‌دهم می‌گویم:

- حالا هم بیا فصل مشترک این دو تا مجموعه را برای من توضیح بده. سگ‌مصوب

فقط یک جلسه غایب بودما. هر چی می‌خونمش یادش نمی‌گیرم.

- تو هرچی می‌خوای بگو. اما من امروز نمی‌ذارم این احمد آقای شما سالم از

این پیچ در بشه!

- می‌خواهی چه کار کنی. بری هلش بدی. اون که هر روز داره عینِ فنچ از این گُرده رد می‌شه.

خسرو در جواب می‌گوید:

- منم هیچ‌وقت درست و حسابی این مسئله رو یاد نگرفتم. و ادامه می‌دهد:
- هلش که نمی‌دم. اما خب یه نقشهٔ حسابی براش کشیدم.

انتظار خسرو زیاد هم به درازا نکشید و دقایقی بعد سرو کلهٔ احمد با آن دو چرخهٔ بیست‌وهشت‌غزالِ دوتنهٔ سبزرنگش که نهارش را هم در ترک‌بندِ عقب، لای گیره گذاشته بود و با کشِ قرمزی هم سفتش کرده بود پیدا شد.
خسرو، به محض دیدن احمد، اتودش را روی جزوه پرت کرده، نگاه شیطنت‌باری به من انداخت و بلند شد. و درست در لحظه‌ای که احمد به تندِ پیچ رسید فریاد زد:
- احمد آقا مهمان نمی‌خوای؟

دقایقی بعد وقتی من و خسرو داشتیم نصفه شاته لقمه‌شده و کنتل لای آن را که احمد به پاسخ شیطنتِ خسرو برای‌مان آورده بود. گاز می‌زدیم از چشم‌های مبهوتِ خسرو می‌خواندم که هنوز حیرانِ خون‌سردی و اعتماد‌به‌نفس احمد بود. در پاسخ هم‌زمان به او:

- در خدمتیم. آقا خسرو.

و رد کردنِ گردهٔ باریک در پیچِ تندِ کوچه‌باغی. و حتماً وقتی هم خبری از خسرو نشده بود آن دو تا لقمه را درست کرده و آورده بود تا معلوم شود که دعوتش به‌واقع دعوت بوده نه تعارف.

و چه مزه‌ای داد آن «لقمهٔ از پیچِ تند گذشته».

نمی‌دانم شاید همان «لقمهٔ از پیچِ تند گذشته»، جزوهٔ شیمی بی‌نقص من، و مهارت بی‌بدیل احمد در درس ریاضیات جدید شد بهانهٔ آغاز ارتباطی که هرچه جلوتر می‌رفتیم عمیق و عمیق‌تر می‌شد. به‌طوری که پس از اعلام نتایج مرحلهٔ اول که با موفقیت نسبی همهٔ ما همراه شد این بده بستان‌ها زیاد و زیادتر هم شد. تا زمان

کنکور مرحله دوم که به صورت منطقه‌ای برگزار می‌شد و کنکوری‌های شهرهای کوچک، مثل بروجرد ما، باید برای امتحان به شهرهای بزرگ‌تری می‌رفتند که برای ما اصفهان بود.

برنامه سفر به اصفهان برای هریک از بچه‌های از مرحله اول گذشته به گونه‌ای رقم خورد. بعضی‌ها با خانواده رفتند و بعضی‌ها که فک و فامیلی در اصفهان داشتند به تنهایی رفتند و مهمان آن‌ها شدند. باقی بچه‌ها هم در گروه‌های چندنفره، بدون جا و مکان از قبل تعیین شده‌ای عازم شدند.

در این میان، من که پس از آن «لقمه از پیچ تند گذشته» دلم داشت آرام‌آرام در زلالی وجود احمد محو و عقلم آویزان و مطیع توانمندی‌ها و حمایت‌های بی‌دریغ او می‌شد، خودم را در گروهی می‌دیدم که با مدیریت احمد در دو دسته سه نفره شکل گرفت.

من و احمد و یارغام خسرو که حالا او هم داشت یواش یواش احمد را بهتر می‌شناخت، و سه نفر دیگر از دوستان مشترکمان. یعنی محمود، محسن، و علی. در حین برنامه‌ریزی برای سفر، احمد پیشنهاد داد چون همه‌مان اولین بار است که به اصفهان می‌رویم چند روزی به مدت سفرمان اضافه و بعد از کنکور که خیالمان راحت شد، به قول خودش، اصفهان را سیاحتی بکنیم.

برنامه‌ریزی این سفر با یک قرار شش‌نفره در عصر یک روز گرم تابستانی در چمن همیشه‌سایه‌دار احمد در کوچه‌باغی انجام شد. برنامه‌ریزی نه‌تنها برای شروع سفر که در ادامه برای گرفتن اتاق در مسافرخانه‌ای متناسب با بودجه ما و نزدیکی به دانشگاه اصفهان - محل برگزاری امتحانات - رفت و برگشت روزانه به دانشگاه برای امتحانات، و زیر و رو کردن اهم دیدنی‌های اصفهان ... که همه این‌ها، با حضور احمد، یعنی خیال آسوده و اطمینان خاطر و شور و نشاط و سرزندگی. سرزندگی‌ای که ریشه در ذات وجودی احمد داشت.

یک شب در اوج هول و اضطراب مابین امتحانات، در مسافرخانه «چارباغ» - که آخر هم نفهمیدیم «چهار» بوده و «ه» اش افتاده و یا همان «چار» است - و در

خیابان چهارباغ پایین واقع شده بود، من و احمد و خسرو در اتاق خودمان که در طبقه دوم مسافرخانه، مشرف به خیابان و بغل راه‌پله چوبی آبی‌رنگی قرار داشت، مشغول مرور امتحانات فردا بودیم که محمود پارسا، سرگروه دسته دوم در اتاق ما را زد و خبر داد که محسن دندان‌درد شدیدی کرده و سراغ مسکن می‌گردد.

من و خسرو تنها خودمان و لباس‌هایمان را آورده بودیم، اما احمد بعد از آنکه محمود را با گفتن: «دارم اما باید بگردم. تو برو. خودم می‌آرم»، راهی اتاقشان کرد از میان وسایل مرتب چیده‌شده در ساکش، کیف کوچکی را رو کرد که برای خودش داروخانه سیاری بود.

احمد از داخل داروخانه سیارش مسکنی بیرون آورده و رفت سر وقت جعبه دوربین کنونش^۱ که ظاهراً به‌تازگی خریده بود و خیلی هم با آن حال می‌کرد، و از داخل آن دمنده کوچکی را هم بیرون آورد که احتمالاً برای گردگیری سوراخ‌سنبه‌های دوربین مورد استفاده قرار می‌گرفت و در ظاهر هم بسیار شبیه به اسپری‌های بی‌حس‌کننده دندان بود. بعد دمنده را به من داد و گفت:

- ببین. خوب دقت کن که نقشت را خوب بازی کنی. طبیعی، طبیعی.

- یعنی چی؟ چه کار باید بکنم.

با تبسم شیطنت‌آلودی که بیشتر بوی مهربانی می‌داد تا بدجنسی ادامه داد:

- مثلاً این دمنده یک بی‌حس‌کننده دندان است و مال تو هم هست. بذارش توی

ساکت و هر وقت فرستادم دنبالت، عادی عادی اونو وردار و بیار.

و مسکن را برداشته در آستانه در دوباره به من خیره شد:

- مواظب باش. جدی باشی و چیزی رو لو ندی.

دقایقی بعد، من، درحالی‌که پشت سر محمود پارسا که به دنبال من آمده

بود از راه‌پله چوبی آبی‌رنگ پایین می‌رفتم، در دلم از خنده لبریز شده و برای

جدی نشان دادن خودم لب پایینم را آن‌چنان گاز می‌گرفتم که طعم گس خون

را در دهانم حس می‌کردم.

با ورود من به اتاق بچه‌ها، احمد که متوجه حال من شده بود بدون آنکه به چشم‌های من نگاه کند گفت:

- بی‌حس‌کننده‌ات را آوردی؟

- آره اینهاش! و «فِس فِس»- نامی که بعداً خود احمد رویش گذاشت را به او دادم.

احمد هم درحالی که «فِس فِس» را از من می‌گرفت، رو به محسن گفت:

- خب مسکن رو که خوردی حالا برو روی تخت دراز بکش و دهانت را باز کن تا برات بی‌حسش کنم. فقط حواست باشه که وقتی اینو زدم تا یک ساعتی نباید از جات جُم بخوری. تا حسابی اثر کنه.

بعد هم با دقت تمام اطراف دندان‌درد آلود محسن را چندین بار فِس فِس کرد. اینکه این فِس فِس و تلقینش چقدر آن شب به کار محسن آمد را من نمی‌دانم. اما همان شب در اتاق ما و بین ما سه نفر و فردایش بین بچه‌های گروه دوم و تعدادی دیگر از هم‌شاگردی‌های من که تصادفاً در همان مسافرخانه ساکن شده بودند و لوله‌ای از شوخی و خنده به پا کرد.

و این غالب اتمسفرِ هر مکان و زمانی بود که احمد در آنجا نفس می‌کشید.

نه!

نه. نمی‌توانم باور کنم احمد با آن همه عرضه و توانایی نتواند از خودش مراقبت کند. نه! باور نمی‌کنم.

تا به چشم خودم نبینم. باور نمی‌کنم کسی و یا چیزی بتواند «احمد من» را از پای درآورد. اویی را که تحت هر شرایطی نه‌تنها از خودش که از هرکس دیگری هم که زیر سایه‌اش بود سرافرازانه مراقبت می‌کرد.

و باز نجوا می‌کنم: «کسی نمی‌تواند احمد من را از پای درآورد» و به سمت درِ ورودی غسلخانه راهی می‌شوم تا در فرصتی مغتنم بتوانم خودم را به غسلخانه رسانیده در انتظار رسیدن به یقینِ ناباورانه‌ای باشم که بتواند به میعادگاه همیشگی من و احمد رسمیت ببخشد.

جمعیت همچنان شانه‌به‌شانه و نفس‌درنفس به دور وانت شامورتی‌بازها طواف می‌کنند و عبور از محوطه و رسیدن به سکویی که منتهی به غسلخانه می‌شود را ناممکن می‌سازند.

ناامیدانه به مأوای امنی که در پشت حصار میله‌ای محوطه یافته بودم باز می‌گردم و سر به آسمان خیره به آبی بیکران بدون خش این روز شهرمان ملتسمانه تحقق خواسته‌ام را تقاضا می‌کنم.

و باز تقاضا می‌کنم ... تا در آبی بی‌لک آسمان سیمای متبسم احمد برایم متجلی می‌شود.

مسحور تبسم همیشگی و اطمینان‌بخشش می‌شوم که ناگهان هیاهوی جمعیت و حرکت سیل‌آسای آن به سمت ورودی اصلی قبرستان مرا به خود می‌آورد و با سکوتی که در قطع صدای شامورتی‌بازها برای لحظه‌ای بر فضا مستولی می‌شود بانگ جمعیت را می‌شنوم که دم‌گرفته‌اند: آوردنش، آوردنش!

بی‌اختیار و به قصد همراهی جمعیت گامی برمی‌دارم که ناگهان با به یاد آوردن آموزه‌ای دیگر از خود احمد از رفتن باز می‌مانم: «حواست رو جمع کن، تو جاهای شلوغ چشم‌پسته دنبال جمعیت نرو!»

می‌مانم و نگاهی دیگر به آسمان می‌اندازم. تبسم احمد به لبخندی مبدل شده که به خوبی به خاطرش می‌آورم.

همان لبخند روز رفتن به تهران. برای ثبت‌نام در دانشگاه.

نتایج قبولی دانشگاه‌ها را اعلام کرده بودند. من و احمد در یک دانشگاه قبول شده بودیم. و در یک روز سرد پاییزی، مطابق معمول، به فرماندهی احمد عازم تهران بودیم.

خسرو، که او هم قبول شده بود اما در دانشگاهی دیگر و شهری دیگر، برای بدرقه ما تا پای اتوبوس آمده بود و قبل از حرکت گفت:

- من و تو شانس آوردیم که به دلیل قلع‌و‌قمع سال قبل، امسال اصلاً برای تحقیقات سراغ مدیران و انجمن دبیرستان‌ها نیامدن چون - راست یا دروغش پای

خودش - دیروز که برای کاری به دبیرستان رفته بودم، اکبری به خودم گفت: «خوب خودت و اون رفیقت قسر در رفتید».

و واکنش احمد قبل سوار شدن به این گفته خسرو تنها یک تبسم بود و بس. و من هم، هم در آن لحظه و هم در ادامه سفر ترجیح دادم حرفی از آنچه خسرو گفته بود به میان نیاورم و با احمد در این سفر تنها از آرزوهای بزرگمان برای آینده حرف بزنییم. و حرف زدیم تا اینکه شاگرداننده، قبل از توقف بین‌راهی، از جایش بلند شد و رو به مسافرها گفت:

- نیم ساعت توقفه. ناهار و نماز و کارهای دیگه.

و بعد از توقف کامل اتوبوس، روی پارکابی درحالی که صندلی خودش را به جلو تا می‌کرد و در اتوبوس را باز، با لحنی تهدیدآمیز اضافه کرد:

- واسه برگشت هم بلیت فروختیم و منتظر کسی نمی‌مونیم. هرکی هم جاموند با خودشه.

از اتوبوس که پیاده شدیم من باعجله خواستم به سمت رستوران راهی بشوم که احمد مانع شد:

- صبر کن!

- واسه چی؟ مگه ندیدی شاگرد راننده چی گفت.

- خب برای همین می‌گم صبر کن. بعد هم سرش را به من نزدیک‌تر کرد:

- خوب نگاه کن ببین بیشتر مسافرها اول می‌رن رستوران یا دستشویی.

- خب؟

-هیچی دیگه. اول اونجایی برو که جمعیت کمتری می‌ره و خلوت تره!

آری این لبخند نقش‌سته بر آسمان همان لبخندی است که آن روز بعد از انجام همه کارهایی که لازمان بود و استقرار به‌موقع روی صندلی‌های مان در اتوبوس بر لب‌های احمد می‌دیدم.

نیم بیشتر جمعیت داخل محوطه غسلخانه به سمت در اصلی قبرستان هجوم می‌برند و من سعی می‌کنم آرام‌آرام از میان باقی جمعیت که آنان نیز

به همان سو در حرکت هستند خودم را به سکوی منتهی به غسلخانه برسانم. دار و دسته شامورتی‌بازها هم از این فرصت استفاده کرده و مشغول تجدیدقوا هستند و با جنب‌وجوشی که در اطراف و انت دیده می‌شود به نظر می‌رسد که فرد جدیدی را آماده استقرار در پشت وانت می‌کنند.

از وانت عبور می‌کنم. چند قدمی بیشتر از آن فاصله نگرفته‌ام که صدای بلندگو مجدداً به هوا می‌رود. جمعیت باقی‌مانده در محوطه هنوز با شامورتی‌باز جدید همراه نشده‌اند و صدای او واضح به گوش می‌رسد.
واضح و آشنا.

بی‌اختیار برمی‌گردم و با حسین اکبری میکروفون به دست رخ در رخ می‌شوم. همان چشم‌های خیره و غضب‌آلود، همان نگاه سنگین از پشت عینک مستطیلی، و این بار رعب‌انگیز.

نگاهم را از او دزدیده سعی می‌کنم بر سرعتم بیفزایم. صدا برای لحظاتی قطع می‌شود. برمی‌گردم. حسین اکبری بالای وانت نیست و دیگری جایش را گرفته است. در یک آن، تمام حس غم‌بار و حزن‌انگیزی که از لحظه شنیدن خبر شهادت احمد بر وجودم مستولی شده بود به حس وحشت و اضطراب مبدل می‌شود. حس وحشتی که با دیدن حسین اکبری که حالا از پشت وانت پایین آمده، با چند نفری رو به من پیچ می‌کند به شدت تشدید می‌شود.

از دور کجاوه مرگ را می‌بینم که پشت در غسلخانه در اثر تراکم جمعیت متوقف می‌شود و با باز شدن در آن عماری^۱ به روی دست‌ها منتقل می‌شود. با ورود عماری به داخل محوطه غسلخانه ازدحام دوباره اوج می‌گیرد و حرکت به سمت سکو و یا هر جای دیگری که حالا بیشتر برایم معنای «فرار» می‌دهد، لحظه به لحظه سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود.

فرار؟ فرار از چه، از که؟ نمی‌دانم!

فرار واکنشی طبیعی است در لحظه ترس. ترس از چه؟ از که؟ شاید از حسین اکبری

و دار و دسته‌اش. اما مگر من از او می‌ترسم. مگر این من نبودم که در میان همهٔ بچه‌ها جلوی او ایستادم! و حرفم را شجاعانه زدم. آن هم در روزی که او مدیر بود و من شاگرد. نه من از او نمی‌ترسم. نه از او و نه از دارو دسته‌اش.

پس این رعشه و اضطراب چیست؟ این حس بی‌کسی در میانی چنین پرازدحام. با متراکم‌تر شدن جمعیت حالا دیگر معماری تنها روی دست‌ها دست‌به‌دست جلو می‌آید. شامورتی‌باز روی وانت هر لحظه جمعیت را بیشتر به هیجان می‌آورد. و من گیر کرده میان نفس‌های دم‌کرده، از روبه‌رو حسین اکبری را می‌بینم که از میان تونلی که همراهانش باز می‌کنند به سمت من یورش می‌آورد.

معماری لحظه‌به‌لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و من در میان فشار جمعیت بی‌اراده و تنها به هر سوی برده می‌شوم. نفس‌های دم‌کرده و بدن‌های خیس و دست‌های وحشت. دست‌های وحشتی که حس می‌کنم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. و حالا دیگر حتی هجوم سایهٔ سنگینشان را هم حس کنم. دست‌هایی که می‌آیند تا شاید این بار مانع قسر در رفتن من بشوند.

بی‌اختیار رو به آبی کدر ملولی که از میان دست‌های به آسمان برخاسته به زحمت دیده می‌شود، چشم‌هایم را می‌بندم و زیر سنگینی سایه‌ای که حتی با چشم‌های بسته هم آن را حس می‌کنم به انتظار مبهمی فرو می‌روم.

سایهٔ رعب هر لحظه سنگین و سنگین‌تر می‌شود و فشار اطراف مهیب و مهیب‌تر، به‌طوری که بانگ آخرین بازدم‌های به‌شمارش افتاده‌ام همهٔ وجودم را به ارتعاش و می‌دارد. ارتعاشی که با از بین رفتن آخرین شعاع‌های روشنایی در میان تاریکی محض می‌رود که به پایانی حسرت‌بار و بیهوده ختم شود.

اما من میلی به پایانی اینچنینی ندارم و به دنبال کورسوی امیدی برای ماندن می‌گردم.

ناگهان هوای خفه و دم‌کرده ممزوج رایحه‌ای آشنا و معطر باز می‌شود و منبسَط. پلک‌هایم را به‌سختی گشوده، معماری را سایبانی می‌یابم، امن.

معماری. سفینهٔ مرگ و نیستی!

چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ اولین دم در سایهٔ معماری ممد می‌شود و همهٔ ترس

و حس تنهایی‌ام را می‌زدایدم. دوست دارم در این «آن» بمانم. آن اطمینان و استواری. آن جسارتِ بازیافته!

اما «آن» اگر آن می‌ماند که «آن» نمی‌شد. «آن» باید برود تا «آن» بماند. در نگاه خیره‌ام، عماری روی دست‌ها به جلو می‌رود و با گذرش، ذره‌ذره، آبی کدر و ملولِ بالای سرم، روشن می‌شود. جمعیت، سیل‌آسا به دنبال عماری و به طرف سکوی غسلخانه راهی می‌شود و در خلوتیِ پسِ آن نگاهم دوباره در چشم‌های اکبری قفل می‌شود. اما این بار بدون رعب و بدون وحشت.

تلاقی نگاه‌ها در دو طرف رایحه آشنا و پشت سدی نامرئی که باعث شده است تا ناامیدی کامل اکبری ادامه می‌یابد و با حرکت او به سمت غسلخانه قطع می‌شود. چشم‌هایم عماری را که حالا دیگر روی دست‌ها به داخل غسلخانه برده شده دنبال می‌کنند. می‌خواهم برای آخرین وداع به دنبال عماری بروم که نیرویی در میان بوی آشنا مانع می‌شود.

در خلوتیِ اطراف مانده‌ام که بوی رایحه‌ای می‌شود سوار بر نسیمی.

چشم‌هایم را می‌بندم و لاقید در مسیر رایحه راهی می‌شوم.

با کاسته شدن از بلندای قیل‌و‌قالِ شامورتی‌بازها دور شدنم را از محوطه غسلخانه حس می‌کنم و لحظاتی بعد در سکونِ نسیم و هرم گرفتنِ دوباره بوی رایحه، چشم گشوده خود را در گوشه دنجِ روزِ خداحافظی با دکتر مهربان شهرمان می‌یابم.

دمی دیگر تمامی قیل‌و‌قال‌ها قطع می‌شود و تنها این ندای آخرین وداع است که به گوش می‌رسد.

غم‌گینم.

اندوه تک‌تک سلول‌هایم را در برگرفته.

اما در سایه بوی آشنا قلبم آرام است و مطمئن.

با تمام داشته‌های ازجان‌گذشته‌ام، رو به تماشاگهی ممزوج به بوی احمد، رو به

زاگرس پیر، مهبیای وداع آخر با «احمدم» می‌شوم.